بباقر عالم اسرار مطلوب
بصادق مظهر آثار محبوب

بکاظم آنکه شد موسی عمران
ربوده گوی عشقت را ز میدان

بشاه دین رضا گر رای روشن
زمین طوس از او گردیده گلشن

بتقوی تقی آن کان احسان
که مهر او بود از شرط ایمان

بحق شهواران دو عالم
نقی و عسکری شاهان اعظم

بحق قائم آل پیمبر
که او باشد قوام دهر یکسر

بدان عاشق که معشوقش تو باشی
بآن دردی که مقصودش تو باشی

بدان مستی که خورد از جام وحدت
بهشیاری که شد محو محبت

بدان آهی که آید از سر سوز
بنامی کو ندارد

بسوز تو نیازی کز فراقت
گدازد خویش را از اشتیاقت

نما از حاتمی جود بسعد
براین مشت پریشان

نخست آنها که از شوقت خموشند
ز سودایت همیشه در خروشند

شود گر چه سراپا گناه است
ولی بر درگهت چون خاک راه است

همیش آرزو در روز محشر
که گردد حشر او با آل حیدر

خدایا بذات قدیمت قسم
که سبقت گرفت از بری عدم

بآن کو که در حضرت کبریا
نبر دانست پیغمبر انبیا

بعشقی که او دارد با شه خاک
برازی که او با بهای پاک

بنوری که اکمال را شد سبب
از او گشت پیدا جهان از عجب

بمحبوب معشوق مطلوب گشت
ز اکمال مخلوق مطلوب گشت

بشاهی که علم نبی را در است
همه خلق را او بحق رهبر است

امین خدا راز دار رسول
شه دین دنیا و زوج بتول

بدرد دل و آه حیران کنا
ز مهر شهیدان کربلا

بجان که گردیده الماس گون
بآن دل که شد پاره اندر درون

بشاه شهیدان حسین علی
که با انبیا داد او سروری

عرصه کربلا
شده سرخ گردیده ماتم سرا

بتوهای شاه ولیده پر غبار
بروهای از زخم شمشیر فگار

به تنهای افتاده در خاک و خون
بسرهای ببریده تن شده سرنگون

بسجاد آن سرور اولیا
که او انبیا است زین و صفا

عددی ۱۳۷

بباقر که بد کان علم خدا | بصادق که شد جعفر رهنما
بکاظم که بود آن سمی کلیم | کز و گشت پیدا عظام رمیم
بشاه خراسان شهید غریب | که دارند عشاق از وی نصیب
ز داغ غمش گرچه شد سینه چاک | چو کلب سر کوی اویم چه باک
بحق تقی معدن لطف و جود | بحق نقی آنکه مثلش نبود
بعسکر که هر پاسبان درش | ز عرش برین بگذرد افسرش
بمهدی که نور رخش دایم است | بدو آسمان و زمین قایم است
بعشاق بی پا و سر در طلب | که از شوق دارند دایم طرب
بدان عاشق خسته دل خراب | که گردد فدای تو عهد شباب
به بیمار دلداده ناتوان | که داده برای تو روح روان
بدان مفلس زار بی خانمان | فلک بر سر مانش نداده امان
که از جرم ما عاصیان درگذر | رهان در قیامت ز نار سقر
موذن شده گرچه غرق گناه | بدر گاهت آورده روی سیاه

امید از تو

امید از تو دارد که روز جزا | کنی حشر او با شه کربلا
بزرگوار خدایا توی بذات قدیم
بآن صفات که هستی بآن علیم و حکیم
بکبریائی قیومی و توانگریت | برازقی و توانائی تو فرد و حلیم
بعاشقی و بمعشوقی که با کف خاک | تراست الصمد و قادر و عظیم و کریم
بحق باعث ایجاد آسمان و زمین | محمد عربی شاهباز اوج نعیم
بآن محبت بیحد که باشد با او | بحق ناز و نیازی که بود وی مقیم
بآن دوش که بخشید مسر کابعرش | بدان ریاضت بیحد که داشت در تسلیم
بحق حرمت آن عاشقی که وقت نماز | نبوده غیر تواش بر زبان علیم
شهی که داد بسائل بوقت ذکر رکوع | نگین ملک سلیمان خراج هفت اقلیم
امیر حمله مردان امام جن و ملک | بفرق وی که به فرقش رسید و گشت دو نیم
بحق فاطمه کز سوز درد او نالید | تمام اهل سموات و ارض و سنگ عظیم
بدان جگر که بالماس گشت صد پاره | حسن که هست قسیم نعیم خلد و جحیم
بحق خون جبین و لبان تشنه او | بسوخت دلش از جور و ظلم اهل جحیم

بدان عبادت بیحد که کرد زین عباد
پس از شهادت باباش حسین با تعظیم

بباقر آنکه علوم خدا را بد ظرف
بصادق آنکه ازو گشت فاش علم علیم

به تلخکامی کاظم و زهر دادن او
بلحظه لحظه درون رضا شهید کظیم

شها اگرچه فرو رفته‌ام به بحر گناه
چو کلب این سر کویم چه غم ز نار جحیم

بپاکی تقی و جود او به خلق خدا
بر تبهای نقی آنکه رأوف و رحیم

به عسکری که نبودش کسی دگر مشتر
بحق صاحب عصر آنکه شد مثال عدیم

بعاشقی که شد آه سرد از دل پاک
کهی که یاد کند از حبیب و عهد قدیم

بعشق پاک و بمعشوق و عاشق بیتاب
بدان نسیم که گردیده در میانه ندیم

بدان جوان که فدای تو کرده عهد شباب
بجز در تو نگردیده برد ز تسلیم

بدان شکسته بمار بیدل بیکس
بدان غریب که بر شد دلش ز حرب

بمفلسی که نگیرد بجز تو باکس انس
بآه و زاری طفلی که گشته است یتیم

که بر ضعیفی اینست خاک رحم نمای
بوقت مردن و احیای استخوان رمیم

به حاتمی تو امید بیکران دارد
نمودن مکنش شده غرق در گناه عظیم

امید داری آنش بهج که حشر کنی
بآل حیدر و اولاد واجب التعظیم

همنا

مهیمنا احدا قادرا خدا و ندا
مصوّرا صمدا صانعا توئی یکتا

توئی کریم و رحیم و توئی علیم و قدیم
توئی سمیع و بصیر و صبور و بی‌همتا

یگانه صانع بیچون که ذات اقدس او
نموده خلق به یک لفظ جمله اشیا

بحق حرمت محبوب عاقبت محمود
محمد عربی شاه تخت او ادنی

بهمبری که سبک آن ز عرش و فرش و فلک
گذشت و شد به تو همراه بسر ما اوحی

نظام کون و مکان او و بیشک رب بی
ز نهر او شده ذرات از عدم پیدا

بحق شاه ولایت علی عالی قدر
وصی بر حق و دانا و خواجه بطحا

محبتش شده واجب بجن و انس و ملک
نجات خلق بد و از جحیم روز جزا

بیت

بضربتی که بفرق مبارکش آمد
بداد سر ز برای محبت مولا

بسوز سینه و افغان فاطمه آنگاه
بصبر و محنت او و بعد سیده دو سرا

به حسرتهای و اندوه او بر حسین
بآه و ناله او در مصیبت شهدا

بغربتهای صد پاره حسن شه دین
بمحنت و الم او ز خنجر اعدا

بجاه و منزلتش نزد حق که بها او را
بدوش سید ابرار داییما مأوا

بحق خون حسین علیه السلام و زاری او — بسوزش جگر او ز تاب کرب و بلا
شهی که روح امین بهر مهد جنبانش — ز سدره آمده از بهر خدمتش بسرا
نبی بداده ز آب دهانش دایم شیر — دگر ز شیر کسانش نبوده نشو و نما
هر آنکه دانهٔ اشکی برای او ریزد — دهند جاش بفردوس و سایهٔ طوبی
بحق زین عباد و بدرد پرورده — که گشت در نظرش خویش و قوم جمله هبا
بعمر خویش نیاسوده یکزمان ز ستم — گل مراد ورا نشکفیده در دنیا
بحق باقر علام عالم آنکه علم — گشته است شگافندهٔ علوم خدا
بحق صادق آل محمد صلعم آنکه کند — بجا کنون کسی او فخر عالم بالا
بحق موسی جعفر که بد سمی کلیم — به بنده کیش کند افتخار چو موسی
بحق شاه خراسان علی بن موسی — شه سریر خلافت خداش گفته رضا
عنب بزهر بیالوده داد آن ظالم — عفونتی عجبی کرد ماه او چو سها
غریب و بیکس و حیران شهید شد طوس — فدای خاک در او هزار جان بادا
طواف مرقد او بهتر از هزاران حج — هر آنکه شیعهٔ او شد ز روی صدق و صفا
سها اگرچه بدم وز تبه جهان بترم — چو خاک این سر کویم نباشدم پروا

بعزت

بعزت تقی و جود و فضل و کرامتش — که بود بعد پدر او امام اهل ورا
بعزت نقی و ذات پاک بینشش — که نیست در دو جهان هیچ او دگر پیدا
بعزت حسن عسکری امام همام — که خلق را بحقیقت هم اوست راه نما
بحق هادی مهدی و طول غیبت او — بصبر شیعه که ایوب ازو بود یحیی
بعاشقان که ز جام الست او مستند — بعشق پاک و بمعشوق جملهٔ عرفا
که بر تمامت این مشت خاک در دم نزع — نمای رحم و رهانشان ز نار روز جزا
در آن میان بمؤذن ز روی لطف و کرم — بکن نظر که نیاید ازو بغیر خطا

بروز حشر نما حشر او بآل رسول
علی الخصوص بروح مطهر شهدا

بمجلسی که درو درد را دوا بخشند — بیک نظر دل مجروح را شفا بخشند
در آن زمان که دم از کبریای خویش زنند — هزار عاشق دلخسته را قبا بخشند
در آن مقام که با خاک دم زنند از عشق — بشیوه های چگونه لقا بخشند
چو گوشهٔ نظری سوی عاشقان فکنند — بانبیا و رسل تاج انما بخشند
گلی بباغ رسالت نرست مانندش — شهی که از فرش کعبه را صفا بخشند

کهی که سیر سموات و عرش و فرش کند | بمین مقدم او عرش را صفا بخشد
بحق شاه ولایت که بنده کاندر شر | بکین ملک سلیمان به یک گدا بخشد
کهی سماحت مردیش انا کویند | بروز رزم جوانیش لا فتی بخشد
چو بر فراش نبی جان خود فدا سازد | مقام رتبه ناروتنش عطا بخشد
بحق فاطمه ما لهاش بهر حسین | که اشک دیده او لؤلؤ صفا بخشد
هر آنکه گریه و زاری کند به تعزیتش | بحبس حسن به نعیم مقیم جا بخشد
بحق زین عبا د آنکه از عبادت او | با بنیا و رسل زینت و صفا بخشد
بباقر آنکه ز علم خدا جهان پر بود | که خلق را ز علومش همه بدا بخشد
بحق جعفر صادق که خاکروب درش | بعطر سا حوران خوش لقا بخشد
بزهر دادن کاظم که از محبت او | بموسی بن ید بیضا و هم عصا بخشد
بحق شاه خراسان علی بن موسی | که از بجود درش خلق را رضا بخشد
کهی طواف حرمش بعاصیان حزین | هزار حج قبول و سعی عطا بخشد
بحرمت تقی آن معدن علوم خدا | بکائنات بجودش خط سقا بخشد
بعزت نقی آن پاک کشور علم | که جمله منقبتان را ز روبقا بخشد

بحرمت

بحرمت حسن عسکر آن امام همام | که عارفان جهان را بقا و لقا بخشد
بحق مهدی هادی امام صاحب عصر | که خلق را ز وجودش خط لقا بخشد
بعاشقان که ندارند در نظر جز یار | به کونین را بدم وصل بی‌بها بخشد
زهائی که مؤذن طلب کند از دست | به شوق او همه عشاق را نوا بخشد

خموش باش مؤذن که جرم ما همه را
بآبروی شهیدان کربلا بخشد

خدایا به خویشم آشنا کن | بدرد خود درونم را دوا کن
بخلوتخانه قربم بده راه | بکن جا نزا قرین لی مع الله
بعرفان کن منور روح پاکم | که تا گردد معطر جسم خاکم
بوصال خود دلم را رهبری کن | چو بردی دلم را دلبری کن
دل شرع مصطفی پر کن درونم | مزین کن بدان خلعت برونم
چراغ مهر حیدر ده بدستم | بکن از جام عشقش می پرستم
نثار آل پاکش باد جانم | که ایشانند در محشر امامم
خصوصا سروران عترت پاک | حسین ابن علی مقصود لولاک

حسین آن کو بُد عالم بد فراشیر　　همه پیغمبران روشن زرایش

خدا بودش ثناخوان و پیمبر　　علی بودش پدر زهراش مادر

ز شیر مصطفی نشو و نما یافت　　از آن کونین را در زیر پا یافت

حسین آن کو شهید کربلا بود　　اسیر کوفیان بیوفا بود

شنیدستم که آن خورشید تابان　　چو از زخم سنان شد زار و نالان

چه کرد فریاد اکبر کی شاه شهیدان　　بیا پیشم که در پایت دهم جان

سراسیمه در آمد شاه شهیدان　　بدیدش کرد رو سوی بیابان

چو یوسف کس نشان نادر دار ور بود　　عنان را او لجاج از دست بر بود

بناله یا علی گویان همی گشت　　که نا که دیدش افتاده است در دشت

میان خاک و خون خورشید رویش　　پیاده گشت رو بگذاشت سویش

گرفتش در کنار و گفت از اعزاز　　پدر را آخر نگاهی کن سرافراز

روان بگشود چشم و لب بغم بود　　که حالا پیش جدم میروم زود

که دارم شکوه ها زین قوم خونخوار　　پیام دیگر ار باشد کن اظهار

بگفت ای نور چشم قوت جانم　　همین دم از عقب من هم روانم

پس آنکه

پس آنکه رفت از تن روح پاکش　　مقرب گشت جان اندر دناکش

چو دید آنحال را شاه شهیدان　　بنالید و برآورد آه و افغان

ز جا برداشت بر آن نوجوان را　　بسوی خیمه آن روشن روان را

خواتین حرم کردند فریاد　　بدیدش مادر و از پا در افتاد

جهان شد تیره از زاری و فریاد　　که گوئی چرخ پیر از کار افتاد

همه اهل جهان در گریه و سوز　　همه اهل زمین در آه های سوز

رسول و مرتضی و سبط و زهرا　　درین ماتم در افتادند از پا

عزیزا هر که دارد خویش و فرزند　　بدان فرزند کشته جانش پیوند

اگر روزی خلد در پایش خاری　　پدر با مادرش آید بزاری

بده انصاف خود ای صاحب دید　　کد این کافران احوال را دید

چه میگویم که از غم سینه شد چاک　　که ایشان نور حقند و همه پاک

پس از این درد با افغان بر آمد　　که شه خود اندر آن میدان برآمد

به تیر و نیزه آن کبران گمراه　　تمامی حمله آوردند بر شاه

نگشتی خود پیمبر برو ریدی　　علی و فاطمه بر جان کشیدی

به سیصد زخم تیر و گرز و شمشیر
ز اوج آمد فرو آن ماه با زیر

عنان ذوالجناح از دست بگذاشت
به قبله کرد رو دل سوی حق داشت

نمازی کرد و امت را دعا کرد
سرش را شمر سنگ از تن جدا کرد

چو دید الحالت اسب آتش روان شد
به خون غلطید تا خیمه دوان شد

چو آمد ذوالجناح از راه گریان
ز هر سو قطرهٔ خونش ریزان

همه اهل حرم پیشش دویدند
ز پایش خاک در دیده کشیدند

زجا برجست کلثوم خوش اختر
که بود او دختر آن میر و سرور

نهاده دست بر پیشانیش باز
که ای اسب سبک سیر و سبک تاز

چه کردی شاه را شاها چرائی
نه آخر اسب ختم الانبیائی

چه کردی پارهٔ جان نبی را
چه کردی چشم زهرا و علی را

چه کردی همبر دوش حسن را
چه کردی سرور باغ زهرا

بنالید و بگفتا یا محمد (ع)
حسینت را ببین گریان با حد

همان عمامه‌اش بر سر نهادی
به یغمائی ببردند اهل بادی

فغان از عرش و از کرسی برآمد
چو زین العابدینش بر سر آمد

امام ما سوی

امام ما سو با زینب و زین
نبی را و علی را قرة العین

خطاب بس حسین با دست کردند
که آرام و قرار از خلق بردند

بسی فریاد و افغان مینمودند
که تا که خیمه را غارت نمودند

تمام اهل بیت مصطفی را
جمیع خانمان مرتضی را

اسیر و بی‌نوا بودند یکسر
نه از حق شرمشان نه از پیمبر

چنین فرموده آن شاه خراسان
که از قتل حسین آن زیب ایمان

همه مژگان ما مجروح گشته
همه اشک از غمش در خون نشسته

عزیز ما درین مه خود ذلیل است
بچشم ما جهان دریای نیل است

ز دشت کربلای پربلا آه
که اشک ما چو خون شد رنگ نگاه

ایا ای دشت پرشور و پرازغم
که دایم هست در تو آه و ماتم

تو ما را تا قیامت خسته داری
عزای مصطفی را تازه داری

درین ایام بابم بود در غم
ندیدش هیچکس خندان و خرم

نفرمودی که روز جنگ و شین است
که در روز چنین قتل حسین است

مبارک نیست این بر شیعهٔ ما
مبادش کار جز اندیشهٔ ما

دگر دارم سخن زان ماه تابان / علی موسی الرضا شاه خراسان
امام جن و انس جمله اشیا / وصی هشتمین آن شاه بطحا
که با ابن شبیب آمد محرم / چنین فرمود از ماه محرم
که این مه در زمان جاهلیت / همین بودی عزیز و داشت حرمت
نمیکردند با هم جور و شر / که آنمه عزیز خیر و هم شر
دعای ذکریا در روز اول / قبول افتاد و دادش نیک اکمل
بامر حق ملایک دادش آواز / که ای پیغمبر حق گردیده دمساز
بشارت میدهیمت ما به یحیی / که خواهد بود او پیغمبر ما
هر آنکو روز اول روزه گیرد / چو ذکریا دعایش در پذیرد
ببین کین امت سخت جفاکار / نه با مه داشت نه با مصطفی کار
بکشتند اندر آنمه آل پاکش / مبادا راضی از ایشان روح پاکش
زنانش را اسیر و بنده کردند / متاع شه سراسر جمله بردند
همانخانه که شد جبریل نازل / همان بیتی که شد خیر المنازل
همانخانه که قرآن آمد از حق / همان خانه که بد القبلة الحق

ایا ابن شبیب

ایا ابن شبیب ار گوش داری / بکن از بهر ما افغان و زاری
شهید کربلا را یاد می کن / برایش گریه و فریاد میکن
که اهل ظلم کشتندش بخواری / سرش از تن جدا کردند باری
مثال گوسفند آن نازنین را / جدا کردند سر آنمه جبین را
جوان از اهل بیتش هیجده مرد / که هر یک بود در روی زمین فرد
ندارد یاد این چرخ قرینشان / ندیده در جهان مانند ایشان
همه جانها فدای شاه کردند / برای حق دل آگاه کردند
در آنساعت تمام چرخ افلاک / زمین هفتمین تا مرکز خاک
همه گریان و در ماتم نشسته / سیه پوشان و دلهای شکسته
در آندم جمعی از جن و فرشته / بیامد دید شه را کشته کشته
بدشت کربلا حیران و مضطر / همه ژولیده مو و خاک بر سر
از آندم تا قیامت در عزایند / ز نوحه جمله با برگ و نوایند
بگرد آنگاه خون باریدن آغاز / بخاک سرخ همره زآسمان باز
ایا ابن شبیب ای مرد بی رشک / ز چشمان ار بباری دانه اشک

که بر رویت روا نگردد کند راه   همان ساعت بود مقبول درگاه
گناهانت دگر چیزی نماند   وجودت بیگنه دایم بماند
بحق واصل شوی تا آل عبا را   زیارت گر کنی تو کربلا را
اگر خواهی که در جنت نشینی   به پیغمبر دگر آفت نبینی
بکن لعن آن سگان پر جفا را   همان خوکان بی‌شرم و حیا را
اگر خواهی شهادت پیش آن شاه   کنی یادش دلت خون گردد آگاه
بگو ای کاش می‌بودیم همراه   با آن شاهان همه یکسر در آن راه
اگر خواهی که با ما باشی ای یار   بجنانی که ما راحت بسیار
شو غمگین ز اندوهی که داریم   فرح سکن ز شادی‌های داریم
تولا کن بما زنهار زنهار   تبرا کن ز غیر ما دو صد بار
که گر دارد دل تنگی کس محبت   شود محشور با او در قیامت
موذن دیگرم طاقت نمانده   زبان زین گفتگو از کار مانده
دگر بس کن همه ذرات عالم   فغان برخواست زین آشوب ماتم
زبان در بند کین نظم جگرسوز   بکس نگذاشت آرام شب و روز

موذن

موذن گفتمت دارم وصیت   که در روز پسین در حین رحلت
چو جان خواهد کند از تن جدائی   نماند جسم و جان را آشنائی
زبان از گفت و پا از رفت ماند   بجز شرمندگی چیزی نماند
نهد این نامه را اندر کفم باز   بپرسندم ز علم و از عمل باز
بگویم از عمل چیزی ندارم   ز عصیان بس فقیر شرمسارم
دلی دارم درون سینه چاک   ز مهر آل حیدر چو هر پاک
بر ایشان خوانم این نظم جگرسوز   بگویندم که از این حرف دلدوز
ترا با صد هزار آزاد کردیم   گذشتیم از گناهت شاد کردیم
که بهتر از عمل فرمه حضرت   صفای نیت و صدق طویت
خداوندا بذات فرد و اکبر   بجان مصطفی زهرا و حیدر
به حق حرمت شبیر و شبر   بعابد هم بباقر هم به جعفر
بکاظم با رضا هم با تقی هم   به تقوای نقی و عسکری هم
بصاحب عصر و قرب عباس یا   بصبر شیعه اندر انتظارش
بعشاقی که دلشان رفته از جا   که نشناسند پا از سر از پا

بغیر از تو نظر با کس ندارند / ز عشق تو همیشه بیقرارند
اگر دارند رازی با تو دارند / اگر دارند کاری با تو دارند
بدان بیمار حیران دل افکار / بدان بیچاره نالان نادار
که بر ما عاصیان یکسر ببخشا / بقرب آل حیدر ما بده جا
مؤذن را بکن روزی تو ایمان / ز تو دارد امید لطف و احسان

همیشه آرزو باشد بمحشر
که گردد حشر با اولاد حیدر

خداوندا امیدم چه بسیار / که از عصیان همیشه در گدازم
ز نافرمانی نفس خسیس آه / نخواهد یکدمم دل گردد آگاه
بجز شرمندگی نقدیم در دست / نباشد حاصلم امید پیوست
نثار بارگاه شهریاری / ندارم تحفه جز امیدواری
منم آن خسته افتاده در راه / که خار ننگ بسی دارم بهمراه
نمی‌گویم که جاه و اعتبارم / بده می ده باین درگاه راهم
که میترسم در آنروز جگرسوز / نیابی در کفم جز آه جانسوز

خداوندا

خداوندا بذات فرد اول / که باشد در حقیقت فرد اکمل
بنوری کان ز نور کبریا بود / همان نوری که اصل ماسوا بود
محمد شاه ما زقاب قوسین / کزو گردید پیدا جمله کونین
بشاهی کو در علم نبی بود / سمی حق از آن نامش علی بود
بزهرا و دلی ناشاد پر غم / که بود او سرور اصحاب ماتم
بدان لعل زمرد فام الماس / به قلبی کو فرو افتاد در طاس
بدان خاکی که در دشت بلا بیخت / بدان خونی که اندر کربلا ریخت
به شاهی کو جدا افتاد بی سر / بسرها که شد بر نیزه یکسر
بروهائی که شد چون ماه انور / بمویها که شد جعد معنبر
بآن آه یتیمان از دل ریش / که افتادند دور از والد خویش
بسوز آن اسیرانی که از بند / بهر سو بنگرند راهی نیابند
به غمخواری که آید پیش ایشان / نه دلداری که گیرد دست ایشان
شنیدستم که آن شاه شهیدان / بدشت کربلا گردید حیران
بنالید و بگفت از راه توحید / کسی باشد که گردد صاحب دید

کند دفع از حریم مصطفی زود / شه زود حیدر کرار خشنود
بهر آن کو رسد ما را بفریاد / که گردد در قیامت زو خدا شاد
کسی باشد که ما را دستگیرد / که حق اندر جوار کوثرش در پذیرد
کسی باشد بدین دلهای بریان / دهد آبی و گردد ز اهل ایمان
جوانان ز اهل بیتش پیش آن شاه / همه کشته فاقه روی چون ماه
چو دید آن آفتاب اوج عزت / نماندش طاقت و بگذاشت غیرت
نه دید ابر آن قوم جفاکار / کز ایشان کشته شد بسیار بسیار
ندیده هرگز این چرخ مقوس / چنین مردانگی در رزم از کس
چو از آب فراتش ره ببستند / به هفتاد و دو زخمش تن بخستند
بیامد تا بیاساید دمی شاه / که افکندند سنگی را بناگاه
قضا را آمد آن سنگ بر طاق ابرو / که بد محراب احمد از همه رو
چو پر خون شد جبهه از آن زخم منکر / بدامان خواست پاک از دیده و سر
که ناگه کافری تیری سه قلاب / که آن قلابها خورده بزهر آب
بیفکند و بیامد بر دل شاه / که آمد از فغان بیرون بناگاه

چه گویم

چه گویم که زد قیامت هوشم از سر / گران بحر رفتم به بحر دگر
از آن زخم کاری بیامد دلیر / بنام خدا و پیمبر بزیر
کشید از قفا تیر را ناگهان / که مانند فواره شد خون روان
بدست مبارک از آن خون پاک / گرفت و نگذاشت افتد بخاک
چو پر شد بیفکند بر آسمان / از آن سرخ شد آسمان را کران
از آن پیش هرگز نبد شفق / چنین سرخ گردیده بد آسمان افق
ز خونی که افشاند از قلب پاک / بهفتاد و یک قطره بر روی خاک
دگر باره خون پاک کف آن نازنین / بمالید بر چهره و بر جبین
بدین حال بیند مرا جد و باب / بر زهرا مام درون کباب
بگویم که کردند از تن جدا / سری را که بد بوسه گاه شما
همان اهل بیتی که اله خدا / گواهی به پاکیش داد انما
ببردندشان و بکردند اسیر / ز مرد و زن و از صغیر و کبیر
ببردند طفلان معصوم را / همان زینب و ام کلثوم را
همان اهل بیتی که روح الامین / بدرگاه شان داشت رو بر زمین

همه روی و موهای پر از غبار — ببردند چون بندگان تتار
پس آنگاه گفت ای خداوندگار — ز اولاد حیدر شه کامکار
بروی زمین نیست کس غیر من — ببین تا چه کردند اهل زمن
زخون دلم سرخ شد آسمان — که گریند خون از غمش انس و جان
چنین دارم از سرور انبیا — روایت که در روز عرض جزا
بحشر درآید بتول عزیز — بنوعی که گردد عیان رستخیز
خواتین جنت همه همسفر — سیه پوش و نالان به پیش پدر
شه آمر که ای بضعهٔ احمدی — به جنت درآ و مکن بیخودی
بگوید که ای داور داد دان — نیایم بآن تا نبینم عیان
حسین و جوانان مقتول را — ببینم اسیران مسلول را
شه آمر که ای بضعهٔ مصطفی — ببین بعد تو چون شد اینها جزا
ببین که استاده در قلب جمع — حسین و تنی چند بی سر چو شمع
کند آه و افغان که گردون بیان — بنالند کافتد بحشر فغان
حسیناه گوید بعز و شکوه — شه آب از نوحه اش دشت کوه

که دریای

که دریای قهاری آید بموج — شه امر کز قاتلان فوج فوج
درآرید در بهر هر دو (?) — که جای بد دوزخ نباشد چو داد
بدم درکشد جمله را در زمان — دگر تا ابد کی بیابند امان
بگویند آن قوم پر اضطراب — چرا بیشتر از همه شد عذاب
شه امر که زمرهٔ ظالمان — نباشد چو هم عالم و جاهلان
بدانسته کردید و نیز ارتکاب — که کردید این جرأت ناصواب
دگر دارم از سرور صادقین — کزو علم شد منتشر در جهان
که رحمت ز حق باد بر مؤمنان — که هستند با ما بحق شیعیان
که با ما شریکند در درد و غم — که گویا بدیشان رسیدی ستم
بگریید ای مؤمنان زین عزا — نیابید بهر شه کربلا
ز چشم تو اشکی که ساقط شود — بهشت برین بر تو واجب شود
چه میگویم که جانم شد معطل — همان بهتر روم با حجر اول
مؤذن بس کن این گفتار دلدوز — که عالم شد سیاه از آه پرسوز
همان بهتر که پیش آری دعا را — شفیع آری تو آل مصطفی را

بگو یا رب بحق زین عباد بباقر باشه اعلام دار شاد
بصادق آنکه از علمش پر عالم خلاصی یافت از نار جهنم
بکاظم آنکه بد موسی بنامش همه کروبیان جمله غلامش
بشاه دین رضا شه حبیب ابرار کزو بر شان [illegible] عهد اسرار
به تقوی تقی آن شیخ جود که ... در جهان تا لجه موجود
بشاه دین نقی آن کشور حلم به عسکر کو بحق بد خازن علم
بصاحب عصر و صبر و هم به جوشش که عالم هست قایم با وجودش
که بر ما عاصیان یکسر ببخشی بتوحید و بعرفان راه بنمای
در آن روزی که روهای سیاه را کنی اسفید بگذاری که ما را
ز تو دارد مؤذن چشم یاری که او را کلب ایندر که شماری
میان اهل اهلی جویدن نماید
که ایمانش از آن هر دم فزاید
چرخ کجرفتار دوران زد چو برب داد داد کاش میبودی ترا کنون چو حیات نجهاد
پاره جان نبی در خاک و خون شد آه آه زین مصیبت کرده زهرا تا بمحشر داد داد

اهل بیت مصطفی گردیده نالان وای وای خانمان مرتضی گردیده یغما داد داد
بر لب آب فرات از تاب گرما آه آه دیده های خونفشان از دست اعدا داد داد
حلقها ببریده و اعضا شکسته وای وای جمله سرهای سران بر نیزه ها شد داد داد
بوسه گاه مصطفی آغشته در خون آه آه سرو بستان رسالت مانده تنها داد داد
ماه رخسار علی اکبر به خون کرده افول حلق مجروح علی اصغر نشد سیراب داد داد
طاق ابروئی بریده بد محراب احمد وای وای کرده شینک سنان در هم شکسته داد داد
برد دشمن گوشوار از گوش اطفال آه آه شد سکینه زین جراحت زار و نالان داد داد
جمله آل مصطفی را بسته بر یک ریسمان کرده حاضر پیش آن نمرود بد دین داد داد
یکسر آن ریسمان در حلق زین العابدین یکسر دیگر بدست شوم کبران داد داد
مصطفی و مرتضی و فاطمه با انبیا پای تا سر در سیاهی رفته زینعم داد داد
بین حسین بی سر مرا چون ستاره غرق خون بین جوانانم که میبیر بسیاه داد داد
بیم آن شد کاندرش دریای قهاری بموج تا تمامی امتش را از خوف گوید داد داد
رحمة للعالمین گوید که ای جان پدر وقت دستگیری است نه آندم که گوید داد داد
عاصیان را تشر اکن دعا تا ام کنون هیچ بگذاریم یک عاصی که گوید داد داد

ای مؤذن سوختی دلهای ما بهر حسین / ترسمت بیجان شوی تا حشر گوی داد داد

دست همت زن بدامان علی و آل او

تا شوی همره بدینسان گم کنی فریاد داد

ای شه کربلا سلام علیک / ای به غم مبتلا سلام علیک

سیصد و شصت زخم تیر و سنان / خورده از اشقیا سلام علیک

ای تنت بی سر و سرت بی تن / شده بر نیزه ها سلام علیک

ای خدایت ستوده در قرآن / گفته ات مصطفی سلام علیک

آن بدن را که پروریده نبی / گشته از هم جدا سلام علیک

فاطمه عزم کربلا کرده / تا بگوید ترا سلام علیک

کرده در ماتم تو جامه سیاه / علی و مرتضی سلام علیک

شهربانو و زینب و کلثوم / او فتاده ز پا سلام علیک

هم علی اکبر و علی اصغر / گشته پیش فنا سلام علیک

ناله و زاری یتیمانت / بگذشته از سما سلام علیک

بر شترها برهنه و حیران / چون اسیر خطا سلام علیک

دوازنو

در عزای تو آفتاب ز تاب / مانده همچون سها سلام علیک

آن جوانان که جبرئیل امین / گفتشان بارها سلام علیک

ریسمانها بگردن هر یک / کرده آن بیحیا سلام علیک

خانه را که بد منزل وحی / کندش اهل دغا سلام علیک

تسلیام تو آمده است امروز / همه انبیا سلام علیک

بوداع تو آمده زهرا / با تمام نسا سلام علیک

همه اولاد پاک و اصحابت / شده از هم جدا سلام علیک

جن و انس و ملک صغیر و کبیر / هست اندر عزا سلام علیک

ناله و بیقراری زن و مرد / برده دل را ز جا سلام علیک

ای مؤذن ز غم گداخت شمع / سوخت این غم مرا سلام علیک

به شه کربلا ز صدق بگو

تا بروز جزا سلام علیک

تمامی ذکر مصایب

سید الشهدا علیه

السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذکر تو زینت زبانها   وی نام خوشت انیس جانها
از حمد تو قاصر است گفتار   وامانده ز نعت تو بیانها
از وصف کمال ذات پاکت   سرگشته نشان بی‌نشانها
با آنکه بذات لامکانی   خالی نبود ز تو مکانها
در عشق تو عاشقان جانباز   از دست بداده اند عنانها
مستان شراب جام توحید   ببریده ز خویش و خانمانها
مرغان سحر ز شوق رویت   تسبیح کنان بگلستانها
هر لحظه بکوی تو روانست   از لشکر عشق کاروانها
هر گل که شکفت در گلستان   واکرده بمدح تو زبانها
از جام می تو در دو عالم   گردیده پدید داستانها

در عشق تو شد مؤذن از دست
دلداده و برست از کمانها

جان تشنهٔ زلال وصال محمد است   دل طالب کمال جمال محمد است

صاحبدلان

صاحبدلان که واصل درگاه میشوند   آنهم همین جاه و جلال محمد است
مردان حق که والی ملک ولایتند   از منشأ ولایت آل محمد است
هر عاشقی که بر در دلدار راه یافت   جانش در آرزوی خیال محمد است
آن صادقی که شور انا الحق بکن فکان   افکنده بنده زبلال محمد است
مقصود آفرینش از ایجاد ممکنات   عرض سپاه و مال و منال محمد است
یوسف که برده رونق بازار حسن را   نیکو بدان که هندوی خال محمد است

از کثرت گناه مؤذن مکن هراس
چون شافعت محمد آل محمد است

آن سروری که رهبر مردان بو علی است   آن مظهری که مقصد خاصان بو علی است
آن عاشقی که در خم چوگان دلربا   بر کف نهاده سر سوی میدان بو علی است
آن صفدری که صف شکن و نشتر غضنفر است   همچون نبات نعرهٔ پیچان کند علی است
آن شهسوار معرکه جاهد که او   اندر صف بلا که جولان کند علی است
آن سیدی که زینت محراب و منبر است   آنکس که بادشاه خراسان بو علی است
آن ساقیی که از کف او باده میخورند   آن عاشقی که عارف یزدان بو علی است

آن واقفی که جمله اسرار دل باو ... آن محرمی که همدم جانان بجز علی است
آن عالم علوم الهی بهر دو کون ... آن ناصری که حافظ قرآن بجز علی است
صاحب لوای نور و شه عرش و فرش را ... بهتر ز آفتاب درخشان کند علی است
آن صاحب نعت آن نقش مصطفی ... آنکس کزو دو کون بسان ماه بجز علی است
آن پر دلی که روز جوانی نهیب او ... دلهای خصم جمله بهر سان نکند علی است

کلب در دوست مؤذن ز ر دل بصد فغان
شاهی که او شفیع گناهان بجز علی است

هستم ز جان کلب غلامان فاطمه ... از جان و دل همیشه ثناخوان فاطمه
احمد که بد اصل جمیع مکونات ... میخورد او قسم بسر و جان فاطمه
حیدر که بد وارث علم پیمبران ... میخواند از کتاب درخشان فاطمه
خلق دو کون همه باو خط بنده گی ... جنت تمام ذره از جولان فاطمه
در ملک فقر رهبر مردان مرد اوست ... زینت گرفته فقر ز سامان فاطمه
سر کرده اولیا همه طالب و بنده ... نتوان باو رسید ز قرآن فاطمه
جبرئیل با تمامی گروبیان عرش ... هستند جمله بنده دربان فاطمه

اندوه

اندوهگین مباش مؤذن که میشود
این درد را علاج ز درمان فاطمه

بیار حسن عقیدت بگو ثنای حسن ... بکش به دیده بنیاز خاکپای حسن
اگر تو طالب حقیقتی بیقین ... بکوش تا که شوی کلب آستان حسن
کسی که راه به حق یافت شد مقرب تر ... بداد جان و دل خویش در وفای حسن
هر آنکه آرزوی دیدن لقا دارد ... شود میسرش ار می شود لقای حسن
کسی که زنده جاوید میشود بدو کون ... حیات او بود از پرتو لقای حسن
بیا و چشم و دل خویشتن اگر روشن ... بمهر طلعت زیبای با بها حسین
گره ز کار دو عالم توان گشود اگر ... بود بدست عزیز گره گشا حسین
شفیع روز قیامت توان اگر باشی ... ز صدق چاکر مولای با وفای حسن

امید هست مؤذن که خلق آدم نزع
قدم بچشم بر ابروی با بها حسین

کسی که کوی زمین دارد بود از کونین ... هم اوست گر دل و جان به نکته خاکپای حسین
غریق بحر محبت شود نکو بختی ... که بسته جان بدل خویش در ولا حسین

در عزای حسین

به عشق زنده توان بود گر بود در دل   نشان مهر و محبت بشیعیان حسین
مراتب همه کردن بیان توانی یافت   اگر بصدق بود در دلت وفای حسین
بود شبیه به پیغمبران جوان مردی   که رتبه یافته از زینت و صفای حسین
اگر بعالم توحید راه میجوئی   بدانکه منحصرست آن در آشنای حسین
بیا بفاطمه همرنگ باش از سر صدق   تمام عمر همی باش در رضای حسین
بمصطفی و علی میبود کسی همراه   که ریزد اشک دمادم چو جو برای حسین

بود ز حشر مؤذن ترا شفاعت خلق
اگر گذر فتدت سوی کربلای حسین

جان فدای روی زین العابدین   من سگی از کوی زین العابدین
عاشق جانبازان آزادان که شد   شیفته بر بوی زین العابدین
سالک مجذوب را میدانکه هست   قبله اش ابروی زین العابدین
طالب و مطلوب [illegible] یقین   میکند رو سوی زین العابدین
عروة الوثقی دین میدانکه هست   رشته گیسوی زین العابدین
خیبر نفس ترا در می کند   قوت بازوی زین العابدین

ایضا

انبیا را زیب زینتها است   خلق و زهد و خوی زین العابدین
جمله ابدال حق خوشبو شده   در دو کون از بوی زین العابدین

چون مؤذن هر که خواهد سروری
گو بشو هندوی زین العابدین

کسی که گشت ز آلایش جهان طاهر   بود ز جان سگ کوی محمد باقر
هر آنکه عارف حق شد بصد اعزاز   بود ز معتقدان محمد باقر
بعلم او همه پیغمبران شده گویا   که هست اعلم از انبیا محمد باقر
دلی که آینه حقنماست چو خورشید   بود ز پرتو جام محمد باقر
ترا دلالت خیری کنم براه نجات   بدانکه هست نجات از محمد باقر
بیا و مست خدا شو زباده توحید   بگیر باده ز دست محمد باقر
کجاست عاشق دلداده که از سر صدق   بوصل یار رسد از محمد باقر
کسی که از جذبات خدا بهره برد   رسید [illegible] از محمد باقر

بیا مؤذن و خود را فدای اینره کن
که راه حق بنمود مر محمد باقر

هر آنسر که بعشق خدا بود لایق | بگیرد افسر شاهی ز جعفر صادق
هر آنکه دلیکه بود روشن از محبت یار | زداید از دل او زنگ جعفر صادق
کسیکه راهبر دشت هراه عشق بود | بود مقیم سر کوی جعفر صادق
کشند کحل بصر جمله اولوالابصار | غبار خاک کف پای جعفر صادق
بهر دو کون توانی بود بنده مقبل | اگر بصدق شوی عبد جعفر صادق
اگر تو واقف اسرار حق شوی دانی | که سر حق نبود غیر جعفر صادق
~~ز شرع احمد مرسل کسی خبر یابد | که سر حق نبود غیر جعفر صادق~~
ز شرع احمد مرسل کسی خبر یابد | که بهره ور شود از علم جعفر صادق
بیا و چنگ بحبل متین بزن محکم | که نیست حبل متین غیر جعفر صادق
بپادشاهی کونین سر فرو ناورد | کسی که گشت زجان بنده جعفر صادق
برو ز حشر مخور غم مؤذن سرمست | چو گشته ز غلامان جعفر صادق

کسی که گوهر توحید را بود ناظم | کشد برشته جان جوهر موسی کاظم
ز محرمان سراپرده وصال شود | کسی که راه برد سوی موسی کاظم

تم

بسر عالم توحید رهبر د آنکس | که خورد غوطه بدریای موسی کاظم
شهید راه محبت بود نکو بختی | که جان نهد بسر کوی موسی کاظم
نشان راه حقیقت اگر زمن طلبی | یقین که نیست رهی غیر موسی کاظم
شفا بدرد دل عاشقان دهد که | نبوده است کسی غیر موسی کاظم
عصای موسی و معجز ید بیضا | بود نشانه از دست موسی کاظم
دلیکه در دو جهان صاف و پاک از آفات | گرفته پرتوی از قلب موسی کاظم

کسی که همچو مؤذن فدا کند دل و جان
بود کمینه سگ کوی موسی کاظم

ایعاشقان ایعاشقان دارد دلم نور ضیا | از پرتو خورشید دین بحر سخا شاه رضا
ایعارفان ایعارفان بحر دلم شد موج زن | اندر تلاطم آمدم از دولت شاه رضا
من قلزم توحیدم دارم ز من بدار خبر | تا گشته جانم آشنا با حضرت شاه رضا
ایسالکان ایسالکان از یار شد جانرا خبر | بستم کمر بار دگر در خدمت شاه رضا
ای بیدلان ای بیدلان ازدل نشان آورده ام | هر بحر لی پا یا نبود پیوسته با شاه رضا
ایشاهدان ایشاهدان یوسف بود حسن و جمال | صد دلبر آموخته از حضرت شاه رضا

آدم صفی الله را نوح نجی الله را   موسی کلیم الله را شد فتح از شاه رضا

فتح از در او یافتند ابدال حق بی شک و ریب   برده جمیع اولیا رتب از در شاه رضا

داده رواج این راه را برگزیده های الله را   کرده دلی آگاه را واقف ز حق شاه رضا

هر کس که صاحب دل بود کی از خدا غافل بود   دانی که صاحب دل بود مربوط با شاه رضا

کرده است این رهبر نهان از دیدهٔ نامحرمان   تا ره نیابند این خسان از درگه شاه رضا

زاهد بمردی از حسد بگرفته چشمش را رمد   این عجبت آخر دور کرد از خدمت شاه رضا

شکرت مؤذن چون خدا پادشاه عاشقان   دادی چو او را محرمی در تربت شاه رضا

پروا ندارم از جهان از فتنهٔ آخر زمان

چون در پناه خوش نشین جا داده‌ام شاه رضا

آنرا که دل بعشق و محبت قوی بود   جانش همیشه طالب کوی تقی بود

آنرا که بوی یار گرامی بر روز و شب   دایم دلش ربه بوی تقی بود

آنرا که وجه حق بود منظور نظر   چشم و دلش مدام بروی تقی بود

هر عاشقی که از خطر نفس وا رهد   آراسته بزیور خوی تقی بود

خوشوقت مقبلی که زند چنگ اعتصام   در عروه که رشته موی تقی بود

در هر دم کن

در هر دم کون افسر شاهی بسر نهند   آنرا که دل همیشه بسوی تقی بود

مردانه دار ترک دو عالم کند ز صدق   همچون مؤذن آنکه طالب کوی تقی بود

دست ولا بدامن آل عبا زنند

چنین قبله اش بحق مه روی تقی بود

دل منور شد بانوار نقی   میشود جانم طلب کار نقی

سرور سالار رسالت او بود   زان شده مایل برفتار نقی

اولیا را تاج بر سر او نهد   زان شده جانم گرفتار نقی

هیچکس بی او بحق گویا نشد   حق اگر خواهی بکن کار نقی

دُرّ دریای امامت آن بود   زان گرفتارم بگفتار نقی

پادشاه صورت و معنی بود   هر که شد الحق وفادار نقی

با جمیع انبیا همراه شد   بنده شد هر کو ببازار نقی

هر دلی کو گشت جام حق نما   باشد آن عکسی ز رخسار نقی

در ره عشق خدا مردان حق   میروند از شوق دیدار نقی

چون مؤذن هر زمان چاکر شد   میشود محرم باسرار نقی

باز دلی دارد خیال سروری — گوئیا دیده جمال عسکری

باز مرآت دلم دارد جلا — چون میسر شد وصال عسکری

باز از شوق انا الحق جان من — گشت کامل از کمال عسکری

کی توان کردن بیان تا روز حشر — رتبه و جاه جلال عسکری

باز از جام توحید حق — میرسد بر دل زلال عسکری

میشود از دل آن مرد خدا — گو شود از دل غزال عسکری

هر کرا عشق خدا از دست برد — گشت بند و بسته خال عسکری

امیدوان دست همت از دو کون

بر فشان می بین جمال عسکری

ای دلبران ای دلبران جمعی دارد دلی فغان — دل واله و شیدا شده از دید صاحب زمان

ای سروران ای سروران از سرور کون و مکان — از دل هویدا میشود نام خدا صاحب زمان

ای بیخودان ای بیخودان آیند با خود یکزمان — تا چند پیاله کشید بیخود ز رخ صاحب زمان

ای عاقلان ای عاقلان خواهم کنم محو نشان — یک شمه خبر سازم بیان از رتبه صاحب زمان

ای سرخوشان ای سرخوشان سرخوش ز جام و باده چند — جامی که او را دید مه بحر سخا صاحب زمان

ایهمان

ایهمه ها ایهمه ها یکدم هوادار کشید — دلواله و شیدا شده از دیدن صاحب زمان

مقصود از کون و مکان اینکه اندر جهان — فخر زمین و آسمان شاه جهان صاحب زمان

هم آدم و نوح است او هم موسی و روح است او — هم صبر ایوبست او دارای دین صاحب زمان

هم صالح و هود است او هم خضر و داود است او — شاه سلیمان با قوه از دولت صاحب زمان

سید انجم محمد او بود هم نور احمد او بود — ملک اعلا و انکه هست سلطان دین صاحب زمان

خلق حسن علم حسین هم زهد زین العابدین — هم او دست با قربی کمال دانا بجو صاحب زمان

هم جعفر صادق بود هم موسی ناطق بود — شاه رضا و هم تقی فخر جهان صاحب زمان

باشد نقی و عسکری هم شمس دین راه یقین — قطب زمین و آسمان داد الخضر صاحب زمان

شاها امیدوان میکند شاهی ز فقر و ذلت

گلزار جعفت چون خوانده صد شکر با صاحب زمان

چه دم لب جرنفان که گشته نازل ما — که عشق در دست گرفته مقام و محفل ما

چه حالت است با عاشقان شده همراه — چه اهمیت کرده است حل مشکل ما

که واقف است محبوبم از ازل — چه تخم مهر و محبت فکنده در دل ما

چه مهر بود از عرش دل درخشان شد — که گشته است منور مکان و منزل ما

چه بحر بود که آمد بجوش روز نخست   چه ذره ها که از آن بحر گشت حاصل ما
ز محرمان سراپرده وصال شدیم   نهاد یار گرامی چو رو بمنزل ما
ز نور مصطفوی شد همه جهان روشن   چو شمع مرتضوی گرد روشن این دل ما
چو یار گفت بگو نه هم از ازل   دهد بیافت عالم ز پرتو دل ما
نشست یار طلسمی ز صورت و معنی   نمود سر حقایق نهان بمحفل ما

نگرد توبه نمودن ز مستی و رندی
که جز شراب محبت نبود حاصل ما

بشست عشق تو از سینه دانش ما را   شکست رونق بازار رجب دعوی ما را
چو آفتاب محبت گرفت عالم جان   بیافت دل ز بیانی دم مسیحا را
بطور دل چو برآمد نگار جلوه نمود   به لن ترانی و ارنی نواخت موسی را
ز عاشقان سراپرده حریم وصال   بامت نبوی کرد این تجلی را
بمحرمان طریقت پاسبان دید   نمود جلوه فعل و صفات اسما را
شاهراه طریقت کسی رسد ز صدق   شناسد او بحقیقت علا اعلی را
زعاکفان خرابات عشق باش دلا   ببند دیده و بگشا چشم بینا را
بگیر دامن

بگیر دامن پیر مغان که تا بدهد   بیک نظر ید بیضا چنانکه موسی را
شراب ناب خدا نوش کن ز دریا بی   بنور جام جم اسرار جمله اشیا را
نیافت راه بحق زاهد دل افسرده   که رفته است بعمیا طریق تقوی را
چو بلبلان خوش الحان موذن از سر شوق   کند اراده توحید حق تعالی را
نوا کند ره عشق فرا بهر لحظه   که داده است باو حق زبان گویا را

ساقی ز کرم بنما آن قامت رعنا را
آن چهره موزون را آن صورت زیبا را

از ساغر بگزیکی یکجام تصدق کن   پس از ره بیرنگی بخرام تماشا را
ای دلبر جانبازان و شاه سر اندازان   مستانه بخراباتیم رفته ره مغنا را
از چاه ذقن بازآر دلها که گرفتار است   در گردن جان افکن از زلف چلیپا را
در روز ازل الستی آئین محبت را   حالا ز کرم شاها بنمای بما ما را
موسی صفت ار چه مرد آید برون   از جیب عیان بیند تر ید بیضا را
عقل و دل و دین باید در راه فدا سازی   گر راه یقین یابی انفاس مسیحا را
در آرزوی جانان عمریست که میتابم   یارب تو زیادت کن میلی شهها را

از حاتمی دلبر بتوان زره حق رفتن / خوش آنکه تواند یافت انجلی معمّا

جان داد موذن را دلدار بیک دیدن

دریافت بیک دیدن آن مقصد اقصا را

بازدارم عزم کوی دلبر با / طالبا برخیز و همره شو بیا
ایکه داری عشق محبوب ازل / همره ما باش تا یابی صفا
در ره عشق و محبت نه قدم / تا شما رندت رستا نخدا
ایکه دین مصطفی را طالبی / پا نه اندر طریق مرتضی
مقصد از انجاد عالم خود توئی / یار دارد با تو دایم ماجرا
پا نه بر خویش و رو تسلیم شو / بر در میخانه پیر ره نما
در ره ساقی بافی سر بنه / زینهار از وی بگردی تو جدا
جرعهٔ بستان بنوش از چه بخبر / تا از آن یک جرعه بخشد فنا
هست مقبول خدا آن شیر مرد / کز ره عشاق باشد با نوا
زاهد ار خواهد نصیحت گو شود / شیشه اش بشکن بسنگ ابتلا
با موذن باش تا فانی شوی / کعبهٔ دل را ز دیده صفا

بیاید

بیایید مستان خدا را که ما / بگوییم با یکدگر ماجرا
ز سر ازل نکتهای دقیق / بگوییم بی فکر و چون و چرا
بیایید کز شوق دستی زنیم / بآواز مطرب بکوبیم پا
بیابیم از آب حیوان خبر / بجوییم چون خضر راه بقا
بیایید تا مست وحدت شویم / برقصیم با هم به یاد خدا
بیایید مستان آزاده ها / که مستی کنیم از می کبریا
برآریم دستی بدرگاه حق / بباریم اشکی ز شوق لقا
کشیم از می معرفت جرعهٔ / بدریای وحدت گذاریم پا
برآییم بر طورهای بلند / که بینیم ماه رخ دلربا
چو کردیم همرنگ دلدار خویش / موذن زند لاف عشق خدا

شو از دل آگاه و آنکه کشد

شراب از کف صاحب انما

مستی کشید یاران کانماه شد هویدا / زد ناله شبانه ناگاه گشت پیدا
از یک نگاه دلربا بربود زر نعل فلک / آنگاه پرده برداشت دلها گشت شیدا

مست و معربد آمد از باده های دوشین | نوشید نور توحید جانرا دگر گویا
از جلوه های شیرین یکبار برد از دست | برداشت برقع از رخ بنمود روی زیبا
دلدار از محبت اندر ازل چو دم زد | زد خاک لاف عشقش در او بجا
در جوش آمد از شوق اندر محیط خون موج | بنمود جمله امواج غیر از جه دریا
از باده های توحید سرمست و مدهوش | گر خود خبر بیابد امروز و دی و فردا
در عشق اندلارام باید ز سر گذشتن | فانی شدن بدلبر خود را نمود رسوا

از بوی وصل جانان بیهوش شد موذن
فانی ز خویشتن شد باقی بحق دانا

بیا بنما بعاشق تجلی آن شعشعانی را | که تا یابد ببکند بدن حیات جاودانی را
زخم معرفت جامی بمسکینان تصدق کن | بده زان لعل روح افزا شراب ارغوانی را
بیا ای دل ببین تا خدا شوی سیر با ملحق | که تا یابی ز جام جسم تو آب زندگانی را
نسوار کرده ستی رو براه رخ چون عیسی | بیفشاند ست همت شو ملازم یار جانی را
بطور دل بر آ هر دم چو موسی شو تجلی کن | که یاد دلدار خود کردی تو قابل همزبانی را
زهی غافل مشو یکدم اهم از مرد صاحبدل | که از آن تو نتوانی یافت طرز پاسبانی را

غریق بحر شو مگذار خود را بر لب ساحل | که ابر از آب دریا میکند ابید رفشانی را
موذن از شراب معرفت سرمست و مدهوش است
از اندر عالم افکنده صلای نکته دانی را

بر خیز ای طالبا که سحر میرسد ندا | از بارگاه حضرت قدوس کبریا
کای یار خفته خیز تو هر لحظه رو برو | خواهد که همنشین شوی آن شاه با گدا
دل خانهٔ حقیقت و نظرگاه دلرباست | برخیز و کعبه را بده از ذکر حق صفا
فردوس عالم علوی بصد زبان | وصف تو میکنند چو باشی تو با خدا
بلبل بهر سحر بگلستان شوق | گلبانگ عشق میزند از شوق آن لقا
مرغ سحر نوحه گری میکند خبر | کای بیخبر ز لذت دیدار دلربا
باتست یار و جدا از خود تو غافلی | یکلحظه با خود آی که باتست پادشا
هر شب بذکر دوست چو بتوان زنده بود | افکنده چو مرده تن خویش را چرا
آخر نه ذات حضرت محبوب لم یزل | ناظر بتوست دایم و کردی تو زو جدا
خلوت سرای خاص خدا خلوت شب است | از خلوت شب آمده عشاق را نوا
هشدار ای موذن دو شب را بپا بدار | در حرم خویش شب همه شب گوی ربنا

دلم دلدار میخواهد بیا ای یار بی پروا … که در عشق تو گردیدم من بی دین و بی رسوا

رسیده جان بلب جانا در امید وصال تو … میفکن مژده دیدار را امروز بفردا

ز تاب تشنگی هر لحظه جانم میدود تا لب … زلال وصل از بهر بیرون تا کی نشنیدا

از آن ساعت که مستانه نور از رخسار فروتابید … تصدق کن بمسکینان در راه غمت رسوا

از آن نمی گراز ازل بر جان هر کس ریخت کلجرعه … کند اسرار عشقت جان او را تا ابد دانا

شراب لایزالی چون کند سر مست و مدهوش … کند هم چون مؤذن تا قیامه شور و غوغا

زند دست ولا در دامن اولاد پیغمبر … بهو ورد زبانش گفتگوی وال من والا

بگشید مراد دلبر خجسته لقا

که در طریق محبت گشته یکتا

بیا که شوم همنشین بهر ساعت … چو دیدمت که دلت شد همیشه طالب ما

بیا که شاه حقیقت رسید و گرد زوال … بهوستان دلت پاک گرفت زین صبا

مگو که نیست مرا نسبتی بدان حضرت … که در ست بدو نسبت همیشه شد ما

مگو که موجه دریا و بحر غیر همند … که موج چون بنشیند چگونه نیست دریا

مگو که سایه وجود شی بغیر خورشید است … که سایه محو شود خور چو گشت ناپیدا

بیاد

بیا و دیده جان را تجلی بکن روشن … که غیر نور خدا نیست در زمین و سما

ز فکر یاد غمش بگریبان شو غافل … که زنده گی نتوان کرد غیر یاد خدا

معطر است وجود از زیارت عطار … که شد مؤذن سر مست محو نور لقا

نشان نخاتمی از وی همی شود ظاهر … چرا که اوست در این عصر عاشق و یکتا

کرم نهان نکنم دلبر خجسته مایرا

عشق کند همین عیان عاشق بی نشان یار را

ناله من چو بشنود میل کند بسوی من … میل دهد بسوی خود مهدی بی نشان یار را

از غلبات شوق او موج زن بطور دل … رفته ز خود فنا شده کرده برهنه پای را

از دم روح پرورت همچو مسیح عاشقان … یافته عمر جاودان کرده بکجی جای را

از کلمات دلکشت آمده جان زنده ز … بهر تو خلوت دل جلوه نماسرای را

واله خدای من ملتش جان اسرار شوق … رام من نغمه زان عشق گریز پای را

عشق تو واله زنده کی عاشق بی رنجه را … نور رسیده است از آن راز شد رها هدا زخدا

هر که گزید عشق او یافت شهی و سروری … کرده ز نور دلربا سایه فکن هما را

ناله نخوانه ام شرح نهفته سینه ما … سوز دلم ببین که چون سوخت درون ما را

هاله موذن تو جان راز روی لقای تو
جلوه‌گه ماه شد رخ نما خدا را

دوش نعره آن صنم گفت ز روی کبریا / عقل بگو برو میا عشق بیا بیا بیا
عقل بده تو درد سر عشق بده زجا بخبر / یار رسید و برد عشق بیا بیا بیا
شاه فکند بار را بهر شکار رسید لان / مژده که عقل خیره شد عشق بیا بیا بیا
توسن خوش خرام شوق برد ز دست باغبان / شور جنون زیاده شد عشق بیا بیا بیا
هر طرفی که بنگرم جلوه اوست در نظر / یار رسید بیخبر عشق بیا بیا بیا
مست بیا بمیکده دور مشو ز قافله / عقل مکن تو وسوسه عشق بیا بیا بیا
بحر محیط بیکران موج زند بهر زمان / قطره کند بسی کران عشق بیا بیا بیا
آتش شوق شعله زد سوز دلم زبانه زد / عقل در بهانه زد عشق بیا بیا بیا
آمد و برد یار من صبر من و قرار من / گشت بلند نار من عشق بیا بیا بیا
آن صنم گریز پا آمد و رفت دل ز جا / عقل بماند بینوا عشق بیا بیا بیا
تا که ترا بدیده ام مهر ترا گزیده ام / آینه گشته سینه ام عشق بیا بیا بیا
سایه فکند بر سرم یار چو شد برابرم / گفت موذنا بگو عشق بیا بیا بیا

الصلا

الصلا ای عشق باران الصلا / یار پیدا شد غزلخوان الصلا
آمد و گیسوی شکن تاب دار / الصلا ای هوشمندان الصلا
برقع از رخ بر فکند و لب گزید / برد دل را ای حریفان الصلا
گرچه راند حکم بر ملک و ملک / باده می نوشد برندان الصلا
شور در عالم فکند از یک نگاه / بیدلان را کرد حیران الصلا
فاش میکرد و رموز دلبری / ای جگرداران مردان الصلا
دل ز خود برد است و شکسته بناز / کرده بر عشاق تاوان الصلا
خال هندو نیش سواد الوجه گفت / درهم عالم با فقیران الصلا
طاق ابرو را نمود اندر نماز / زد بجانم تیر مژگان الصلا
اندر آن نعت نمازم شد قبول / پیش آن خوش خسرو خوبان الصلا
رو بمحراب جبین کردم نماز / مهربان شد جان جانان الصلا

آن خسرو خوبان

چون موذن سجده بنگین دارا
پیش آن بت همچو تیران الصلا

آنکه جا نمیدادم از هجر وصالش جابجا / ناگهان دیدم که با من آمده یا بیا

گفتمش بعد از این بنشینم از هر عالم با هم
عشق آمد بی محابا رفت در هر لالا

آخر لا مرا زخود هم بگرفت و بانجی بار گو
خوب گوی گفتمش بگذاشتی ما را بجا

تیغ الا را بدستم داد که فنا هوشدار
قرب با پای دمی کاید ترا الّا بلا

چون زدم لا بر سر الا زخود فانی شدم
چون فنا گشتم شدم باقی ز نا و بجا

خوب کردی ای مؤذن این بقا فنا از راه
مرد آن باشی که تا دلدار شد با پا بپا

هله ای ساقی جامها بده آن رطل گران را
که بهم برزنم از شوق زمین را و زمان را

زخود هم بار بستان تا رود عمر نوا را
که فراموش کنم در ره آن لطف و بهار را

بپرانم بگلستان وصال تو چو بلبل
که بوجد آرم از آن صوت و صدا پیر و جوان را

شده همراه مطرب بنوازم نی عشقت
که بچرخ آرم از آن هر نفسی کهن و مکان را

ارغنون ساز کنم در ره عشقت بصدا بلحان
که برقص آرم از آن میکده دیر مغان را

که بمیرانم و که باده دهم از می توحید
که کنم زنده بیکدم همه باده خوران را

گاه دریا کش مستم از خمخانه ز باشم
که فدا گاه امامم همه مشتاقان را

گاه در رقصم و در وجدم و در شور علا لد
گاه دیوانه کنم مفتی رند همه دان را

هیچ نشوم

شیخ اسلامم و که قاضی ارباب طریقت
گاه در کنج خرابات دهم باده سراز را

قصه کوتاه در سر مستم و بنیادم و عاشق
بر بشنی که فنا جسم و دل و دیده و جان را

چون مؤذن شده مستغرق دریای حقیقت
زان نجو رام نغمه همه ماه و نشان را

ای از تو دل و جان را هر لحظه عمارتها
عشاق ثنا خوانرا از وصل بشارتها

از بادهٔ توحیدت دایم عرفا در جوش
اندر ره عرفانت دارند جهادها

از گفتن حمد تو مانده است لال از زبانها
از وصف و بیان قاصر گردیده عبارتها

بسته اند دل عشاق از یاد تو خرم
وز عکس گلستانت در سینه نظارتها

از غمزهٔ خونریزت افتاده بجان آتش
برداشته دل و جان را چشم تو بغارتها

آن لحظه که بی یادت بر ما نفسی رفته
دادیم بر آن لحظه صد بار کفارتها

تا در ره عشق تو گشتیم فنا از خویش
از ناصح بی بهره دیدیم شرارتها

عشق تو چو ره آورد جان پاره و خرم شد
بر زاهد دل مرده افتاده خسارتها

از حسن جهانگیرت چون سینه منور شد
کردند مؤذن را عشاق زیارتها

در راه عشق نه اهله عهد شبا برا
تا دلبرت ز رخ نگشاید نقاب را

تا در ره وفا نگذارد کسی قدم
مشکل ز روز حشر بگوید جواب را

سر تا بپا اگر نشوی غرق در حلال
ماتم بگیر و پاش جهیا عذا برا

شو یار را ملازم از هوش شو فنا
تا طی کنی بیا دل اندر تو وا برا

شبها بیا بطور محبت کلیم وار
گر خنده‌ئی بهم شکنی این حجاب را

از خود سخن مگوی و در خود مکن نگاه
لب تشنه بهر زه مپوی این سراب را

دریای عشق باشی و یکقطره نوانند
ذرات کفن قطره فشا مکن سحاب را

زین حرف شعله زد دگرم آتش از درون
عقت هر زمان که زند این رباب را

رفتم ز دست پیر خرابات همتی
از ما اثر نمانده چو دید آن خراب را

شکر خدا سرخوشم و دست و فارغم
برداشتم ز پیش نظران این نقاب را

زنهار ایمؤذن ازین شیوه سر متاب
ز پا بجوش واکنی این طناب را

میرسد بر ما ز دلبر رازها
می کند ما هر زمان پروازها

شمه از حال ما گفتم بنی
تا بمغز مینوازد سازها

بیا

بسکه یار تراخ ندارم بجان
میکشم از نازنینان نازها

از ندای ارجعی شد بیقرار
غیب بگوشم ما رسد آوازها

زار زوی گیسوان عنبرین
میکند دل هر زمان اندازها

تا حسنت بیچها غمزه آتشی از هر طرف
دیدم از لعل لبش اعجازها

جان فدا کردم که با ما گشت رام
آخرش دیدم بهجو دمسازها

خر ره عشق خدا راهی مدان
کردم اینک در ربت عجازها

ای مؤذن شاهباز حضرتی
شد هویدا از تو این شهبازها

ای ز معشوق خویش گشته جدا
دور ماندی ز حق بحق خدا

شده منکر تجلی دوست
نشود با دوست در دین و دنیا

سنگ‌ها کوه از آن شد محروم
سخت دل تر شدی ز کوه چرا

نشنیدی ز حق بقرآن گفت
در جواب و نوازش موسی

که تجلی ز کوه نیست دریغ
لکن انظر الی الجبل فترى

تو شده ناامید از آن دولت
سنگ دارد ز حق امید لقا

از لقای بوسی این همه اعجاز — که شد او محل دیده بینا
زان دلیری کلیم یافت ز حق — ید بیضا و چهره زیبا
که از آن شور حال بی‌تابی — رفت از خود به روز و شب موسی
تو از این رتبه گشته محروم — شد [illegible] گر کلام چند
نشنیدی که عالم امت — هست چون انبیای بنی اسرا
بحقیقت تمامی ذرات — زنده شد از دل آرزوی لقا
جمله عرش و آسمان و زمین — همه مدهوش مست باده حی
گرم رو آفتاب بین که چه سان — میزند سر بپای دوست از هر جا
ماه را بین ز شوق دیدارش — گاه بدر است و گاه ناپیدا
شکر لله در زلف و خال و خطش — ماه دل را نصیب برد رجا
کی توان شکر اینچنین نعمات — نعمتش را کجا بجا آجا
ای مؤذن کجا تو این رتبت — تو کجا قرب و منزلت ز کجا
داد این منزلت خدای ز صدق
چون شدی خاک راه شاه رضا

الخ

گر کند عشق تو یکلحظه هواداری ما — بخت را مژده دهد دولت بیداری ما
گر فتد آتش سودای تو در هر شرری — مه و خورشید زند لاف طلبکاری ما
گر چشد چاشنی لعل تر آن جان نفسی — تا قیامت شود از ذوق وفاداری ما
گر شود بدرقه لطف تو همراه دمی — فیض روح القدس آید بی همکاری ما
نشود قد بدار تو ما را چو زما بستاند — آسمان رشک برد بهر سبکباری ما
دلربا گرچه ندارد رو عشق [illegible] — رحمش آید چو ببیند [illegible] زاری ما
زیر لب خنده زنان داد بعاشق نظری — دیدمش بهر دلش یاری دلداری ما
گرچه ما نامه سیاهیم مؤذن خوش باشی
عاقبت عشق درآید بهواداری ما

باز چه پیرانه سرست و خرابم هلا — شور فکندم بدهر گفت دلم الصلا
برد ز دستم عنان دیده معشوق باز — گفت چو زمزمی بدل و آنشد از لقا
دل چو من داشت خو گفتمش بشد خو — باش و گیر آنچه رفت و نشوی تو بقا
رفت بر یار خویش غرق غم نوش و نیش — ساکن میخانه شد با صنم خوش لقا
در غم عشقش گداخت یار چو او را نواخت — جان جهان جمله ما یافت ز دلبر شفا

هر که با دوست یار شد چو ز خویش عیار / رفت ز خویشتن عیار رست ز رنج و عنا

اگه براز دوست آمد میران نگار / سر بده و جان بباز تا شوی آشنا

ساقی از آن می [illegible] کرد زنده دل عاشقان / نیستم شیشه مطلب تا شوی مرحبا

مطرب از نی گفتگو مطرا آغاز کن / شاه حقیقت [illegible] از جا

محفل عشق ذاکرم کن و هو بگوی / تا دهد آگهی [illegible] لا

چون شوی آگه ز هو روی از آنسه بگو / تا که درخشان کند نور تو ارض و سما

شمع شب افروز باش چو مؤذن بلال

باش بصد شور و شوق زنده بعشق خدا

مائیم ز دل آتش شیدا / مائیم بلاکشان رسوا

مائیم نهنگ بحر آشام / مائیم غریق هفت دریا

مائیم شهید خنجر عشق / مائیم بیاد خویش دانا

مائیم اسیر لی مع الله / مائیم امین گنج اسما

اندر دل ما نهاده دلدار / اسرار خلیفه معلا

صراف نقود گنج خویشم / بینای طلسم علم اسما

شه رند

شه رند دیار عشق بازان / سیاح بلاد اهل تقوی

هر چند فقیر و بی نوائیم / هستیم غنی بعشق مولی

معروف سرادق شهودیم / همخانه عارفان دانا

سر حلقه [illegible] هوئیم / بگزیده عشق حق تعالی

دلداده میکده [illegible] رندان / سر خیل به کعبه و کلیسا

مستیم خراب در خرابات / هم باده پرست و باده پیما

در فقر و فنا ز خود گذشته / مشهور به صوفیان صفا

در راه خدای خویش مؤذن

نشناخته پا ز سر سر از پا

دل رفت ز جا چو گشت پیدا / چون دید که اوست فرد و یکتا

باید که باو سپرد جان را / تسلیم باو نمود دل را

کو بست طلسم توده خاک / وز او شده چشم عقل بینا

او کرده بنای چار ارکان / او ساخته امهات و آبا

از اوست صفای کعبه دل / وز او شده عرش سینه ما

برگرد درون نماز اسرار | تا راست شد این سپهر مینا
رحمن ز برای اوست مضمر | شیطان ز برای اوست رسوا
با این همه الف اگر بری پی | معلوم کنی مطالب ما
اوّل ز نهفتگی خود برون آی | تا کشف تو گردد این معمّا
آنگاه زنی بمن عرفت دست | دانی که چه بود علم اسما
آسان شودت سر انا الحق | یابی ره قرب حق تعالی
دانی که الف چهار نقطه است | آنگاه کدام نقطه با
از عشق خدا شوی منوّر | یابی نفس از دم مسیحا

دانی که مؤذّن از چه شد کشف
از روی یقین طریق حق را

آن آفتاب خوبان مهتاب مشرب است | بنشسته با دل و جان در انتظار مشرب است
در پیچ و نهج پنهان ناگاه شد هویدا | برقع ز رخ برافکند جانان مشرب است
آمد سواره ناگاه آن دلربا بمیدان | ای عاشقان بکوشید جولانها مشرب است
از لب بریخت شکّر در چشم ها بادام | بادام و شهد و شکر بر خوان ما مشرب است
آنه

آنه چو پرتو انداخت دل شد چنان منوّر | کافلاک و مهر و گردون گرد ما مشرب است
مستان جام توحید با یکدگر سرایند | اسرار عشق و مستی دیوانها مشرب است
از برزخ الم ز رخ بردار چنین کشیدیم | صحن و فضای عالم بی منتها مشرب است
از یک نگاه مستت تا باف وحدت آمد | آن جان جان جانان سلطانها مشرب است

آمد مؤذّن از شوق در وجد با سحرگاه
از ساغر پیاپی پنهان ما مشرب است

باز دل مست است از جام شراب | میرسد بر دل از آن دلبر خطاب
توبه کردم من ز هشیاری دگر | بعد ازاین فکر من و جام شراب
یک زمان خالی مبادا جام دل | تا شوی هم رنگ و هم نام شراب
هر زمان خمی نه میآید بجوش | نکته میکرد دار آن جام شراب
می توان زد در ره وحدت قدم | هر که او دارد سر انجام شراب
از حجاب نفس وار اطوار دل | بگذرد هر کو دهد کام شراب
هر شب از نام خدا ای زنده باش | تا شوی خوش نام از نام شراب
غرق دریای محبّت شود لا | چون مؤذّن باشی قمقام شراب

دوشب که بود موسم خوشحالی و طرب   افکند سایه بر سرم آن خسرو عرب
پا بر سرم نهاد و بگفت ای اسیر ما   دولت رسید بر سر و غم رفت بی تعب
هر که که نام نامی ما برزبان بری   پیر مغان رهاندت از تب و تاب و تب
مستت کند صد نشان شیشه میکده   از جام وحدت ازل آنشاه بی نسب
نشنود هر آنکه یاد کند از حبیب کس   محبوب آنکس است که شد با انیس رب
شکرانه جان بده تو چو یارت کند قبول   از ورد صبحگاهی و از آه نیم شب
در هر دلی که عشق و محبت کند قرار   در پیش یار جانش بباید شد ادب
سودای کیست در سر این ذره حقیر   وز بهر چیست خانمی با او در وشب
مستم ز جام ساقی باقی بیا ببین   کز خویشتن شده خلاص ز موذن ز عون و غوث

چه واقعه است که دلرا گرفته تاب امشب
چه شور در سینه دگر دارد اضطراب امشب   (دلم از سینه ح)
همی طپید دل و ما سینه کرد عزم وداع   مگر که دیده خیالی ترا به خواب امشب   (خیال ح)
دلم ربودی و دور یا بگوش افکندی   ز رحم بر دلمرا نمانده تاب امشب
به خواب رفتم و در خواب خویش را دیدم   که میدهی به کف خود مرا شراب امشب
میان جان

میان جان تو ئی و نبینمت میدانم   که گشته است مگر جان مرا حجاب امشب
اگر بغیر تو بیند دو دیده ام چیزی   لبم کباب و شود غرق خون ناب امشب
ز خانمی در جهت تو هست امید مرا   که بینم آنکه روی تو بی نقاب امشب
اگرچه بود موذن بر زاهد شهره شهر
بگو به میکده مست آمد و خراب امشب
جلوه گر گشت باز لاله ناب   نغمه ها شد ز چنگ و رباب
موج زن گشت باز بحر محیط   او فتاد از فرح کلاه حباب
قطره چون دید جوش دریا   زد انا الحق چو کرد رفع حجاب
باقی خود را چو فانی مطلق   فارغ از گفتن سوال و جواب
کشت فانی بیار و زنده بدو   شد مربی عشق در همه باب
دیده بگشا برا ز خود بیرون   کین غنیمت ز دست شد در خواب
این ره عشق راه شیران است   روبهان کی نمیزنند بر آب
به خدا کی رسی بفکر و حساب   کی توان از نجوم و اصطرلاب
چون ندانی زبان مرغان را   از سلیمانی تو نیست حساب

عشق این که خوش همی گوید — زبان فصیح و نظم خوشاب
که حیات همه جهان عشق است — انظروا فیه یا اولی الالباب
شد مؤذن تمام عشق بگفت
نیست راهی جز این برو ز جناب

بیا که شد ز برای تو بار دل بیتاب — ز عاشقان دل افکار روح خوش مهتاب
دلم برای تو شد آب میتواند دید — ضرر در چو نگه شود رو نگو گشتن در آب
فغان که جوهر وصلت به هر کسی ندهند — که بس عزیز به گوهر شد نایاب
بروی تو نگرد هر دیده دارد — که باشد این بحقیقت برای اولو الالباب
بغیر روی تو باشد نظر حرام شها — مرا ز روی تو باشد همه ذره هر باب
ز خویش رفت دلم میکنم سخن تکرار — که باز بار خبر میدهد ز کشف نقاب
دلم بسوی خرابات میکشد ساقی — که با مغنی و مطرب زنیم چنگ و رباب
ز خم باده و پیمانه ره بسر نرسد — که نیز نیم بدریا و نیز نیم بر آب
چه هم تنی هر شد قطره واصل دریا — ز خویش فانی مطلق شده شنیده جواب
ز دست پیر مغان خورده باده توحید — بشاهراه شریعت نشسته با آداب

چو یار

چو یار آمد و بی دست و پا شدم رفتم — بخنده گفت مؤذن بیا سوی ثبات
ای برای تو دل همیشه کباب
چهره بنما نمانده دل را تاب

یک نفس از تو دور نتواند — خجل به بیند شود بیکدم آب
بوفای تو ایمه خوبان — که جگر را مکن بهیچ کباب
یک نظر سوی بیدلان کردن — بهتر است از هزار ساله ثواب
بکلام نوازش عشاق — زنده سازی ای فتی ما فی الالباب
ناز معشوق بس خوش آیند است — عاشقانرا نیاز از آداب
نیاز از آداب
هم دائما مع المحبوب — قلبهم صار فی هواه مذاب
ان فی حسنک الزکاة کثیر — بلغ الحسن غایة النصاب
فاجرنا ابار جا العشاق — اکفنا یا مسبب الاسباب
جاء وقت الطرب یا ساقی — فتصدق علی الفقیر شراب
اسقنا من دنانک الدن — قد سکرنا اشرب برفع حجاب
جاء مطرب و نصرب القانون — اطربوا بالسماع یا احباب

مجلس الشوق صار جنت عدن　　طرقوا طرقوا ایا اتراب
ایها العاشقون ان تحلو　　فی فناء الحبیب مثل ذباب
بر دار دست تا جان و دین ما　　مژده بادا که کرد کشف نقاب
للمؤذن کلیب عشق فک　　افتح یا مفتح الابواب
امشب ای ساقی روح افزا صفای دیگر است
مرحبا ای ساقی جانها صفای دیگر است
کلبهٔ تاریک ما روشن شد از نور رخت　　هر زمان دل را ز دیدارت صفای دیگر است
چشم خواب آلود ما را نوبت دیدار بود　　دل ز غم آزاد شد جانها صفای دیگر است
ای حریفان کو همه از بزم میخانه را　　سایهٔ آن سرو دلجو را صفای دیگر است
عاشق دلداده را با جنت و طوبا چکار　　خیبر رخ زیبای ساقی را صفای دیگر است
حاتم گرد از خوبان جهان بس دلرباست
ای مؤذن چو حاتم را صفای دیگر است
دلم در چین زلف یار بند است　　از آن طاق دو ابرو در کمند است
حریفان عشوه اش زد راه صبرم　　نیاز عشق او جانم سپند است
برف

برو من نیست دلی بعد ور دارید　　که اندر قید نقش پای بند است
دگر طاقت ندارم رحم فرمای　　چو در عشقم جنون پای بلند است
دهد رضوان نوید حور و جنت　　سرت گردم مرا اینها کشند است
مگو در پیش واعظ سر مستی　　که مسکین زاهد است و خودپسند است
برغم زاهد بیدرد هر شب　　کشم ساغر او را زو گزند است
کسی کو چو حاتم دیده باشد　　بر پیش دنیا و ما فیها بخند است
مؤذن گرچه تقوی داشت یکچند
کنون در میکده زنار بند است
بیا و ساکن دل شو که معمور است　　ندای انی انا الله شنو مقدور است
کسی راه تجلی یافت بدین درگه　　از او بوی خدا غیر دل که دور است
اگر حقیقت دل بر تو آشکار شود　　یقین کنی تو که اسرار سوی طور است
براه عشق قدم نه دلیر و باک مدار　　که هر که در ره او سر نهاد مسرور است
شراب شوق که راحت دهد غم عالم　　ز جام دل بطلب زو که بیت معمور است
بیا به قلزم توحید شو فنا ز خود　　که سر منزل عرفان ز چشم خلق مستور است

بیا بقلزم توحید شوق فنا از خود — که تر فراخ چشم خلق مستور است
مقرر است در هر کو عاشقان بعشق دید — به پیش آل محمد همیشه منظور است
کند بپیش تو ختم سخن مؤذن وار
که هر که عشق ندارد ز مردمی دور است

آن زار دل از غم بربود است چه باشد — یاران بخدا کو دل آرام کدام است
از خود خبرم نیست چه پرسید نشانم — دل عاشق شیدا است چه پرواش مقام است
عاشق بره نام بجز یار محال است — در دم ندارد ز غیر برد عشق حرام است
واعظ کند م عیب ز نخوردن و مستی — بیچاره ندارد خبری عاشق حالت
یک جرعه اگر نوش کند زاهد عاقل — فی الحال بچرخ آید اگر سنگ خام است
هر دل که در او عشق خدا نیست ضلالت — در هر دو جهانش نه دو خورشید علام است
آنکس که ندارد غم عشقش بدو عالم — امید لقای تو بعقباش حرام است
از جای جهد تو گشته است مؤذن
مقبول تر اهل دل و نخب نکام است

نظر یار بسجاده و میخانه یکیست — ای بهر کوچه دوان در طلب خانه کیست
هر کس

هر کس از شیوه جانانه بنوعی مست شد — مطرب عشق کو است که پیمانه یکی است
غرض از مسجد و میخانه بمعنی عشق است — اگر عارفان غرض از کعبه و بتخانه یکی است
در تمنای رخش شب همه شب بیتابم — نغمه چنگ و نی و ناله مستانه یکی است
ناصحا با غم من افسانه دلم را سر و کار — پر مگو در نظرم قصه و افسانه یکی است
غیر وصلش بکسی آرزو ای دل زنهار — گر تو صاحبنظری منزل و ویرانه یکیست
چو نکند التفات مرا حاتم وار — تا ز فردوس برم عاقبت فرزانه یکی است
ای مؤذن دل و جان پیش خدا کش نهار
تا به پیر در ارشد مخلص و بیگانه یکیست

که دارد ای پیش شاهی در دایم از دل آگاه است — بهر کوی بهر جای همیشه با تو همراه است
نمیدانی تو قدر او چو نیست با تو در داد — اگر واقف شوی از دو جهان همه آگاه است
بیا انجا الله جوان که در پایت فشانم جان — تو با دلدار بنشسته از آنست روی تو ماه است
نخواهم زندگی یکدم که بی یاد حق باشد — کسی امر یکه میداند که از زندان چاه است
دلا گر پاکی و نعم قفا زن بر همه عالم — قمار عشق و بیباز کار کار خدا داد است
چو بیند جلوه او جان شود محو لقای او — کند کر جای زان جلوه نتواند او نگاه است

منم آنست لا العقل در دستش نهادم / شود زین حل هر مشکل در شرح اندر کار هست

اگر دولت کند یاری بگیرم دامن وصلش

مؤذن لاف کمتر زن تراچه دست کوتاه است

عید می‌آید خدایا چون کنم ساقی کجاست / از می دلدار بزم ما چنین خالی چراست

هر کسی دارد نشاطی و دلی و ساغری / جز من بیدل که یارم رفته و دل بی‌صفاست

عیدگاه عاشقان از نیست بی دلبر صفا / ای صبا بگذار غمازی بگو دلبر کجاست

کی توان رفتن به منجا نه دمی بیدل ربا / آه ازین حسرت که در جان خرابم مبتلاست

سخت مشتاقم بیا جانا زهی لعل لبت / جان افگار دهی پرورد و سینه پر جفاست

ای فلک از دست جورت بر جبین خواهم زدن / بر من بیدل چه داری یارم کی بی‌وفاست

از هوایت سوختم جانا بیا بهر خدا / جامی کن ساغر می خون خود نوشم بهر ...

عشق بازی کردن و بی یار بودن مشکل است

ای مؤذن صبر کن بر غم که در عشق این سزاست

الوداع ای دل که عید عاشقان از دست رفت / ای دریغا نوبهار سالکان از دست رفت

در بهار ای دل نکردی هیچ بلبل شورشی / هوشیار ای دل که عمرت چون خزان از دست رفت

عشق بازار را

عشقبازا از راز ما نه عاشقی بود نشاط / صد هزار افسوس کان دلدار ما از دست رفت

پیش ترسازاده زنار بستی لیک حیف / سجده در پیش بتان با گروه جان از دست رفت

ناله ناقوس میگوید به آواز حزین / سر نهادن پیش بت کایمان از دست رفت

مطربا دستی بزن بر تار و افغان کن / کز پی او توبه پیر و جوان از دست رفت

زاهدا تا چند بیدردی کنی شرمی بدار / جرعه نوشان بر غم خویش کان از دست رفت

جامی کن ساقیا جامی که آخر شد شراب / از خم مستانه کارم این زمان از دست رفت

ای مؤذن عمر ساقی با که منظور گریه چیست

مست وحدت شو مگو انگشت کان از دست رفت

منور شد دلم از نور محبت / چو موسی رفت بر طور محبت

شدم مردانه خویش بر دار توحید / انا الحق گو چو منصور محبت

همه شب عاشقان با شور و شوقند / که دارد زنده شان شور محبت

نه بیند در دو عالم روی دلبر / بدنیا هر که شد کور محبت

فرو ناید سرم با حور جنت / چو سر خوش گشتم از شور محبت

ز خود فانی شو و باقی بدلدار / در آ رندانه در کور محبت

شنو از من تو محو صفات / در راه عشق دست مؤذن چو شهید واردات

زعشقش ذره‌ها ماهی و مهر تا ماه
شده موجود از نور محبت

فضای عالم از بهر تو تنگ است
به پیش دیده مور محبت

نخواهم باختن آمد تا قیامت
ز بس دارم به سر شور محبت

پرم بر لامکان از شوق دلدار
مؤذن وار از زور محبت

این شور که در خرابات عرفان
آمد به تماشا ملک از بام سموات

یار است در افکنده نظر جانب مستان
گر شوق برقصند از آن نور و علامات

ای شیخ منوشان و منوش از می توحید
برخیز و برقص ای دغا کشف و کرامات

ای زنده بیار است اگر قدر بدانی
حیف است بکنج عشق درزنی در مکافات

سر حلقه رندان جهان شو به حقیقت
رو صاحب دل باش و بکن سیر مقامات

خط بر نام صنم نقش مکن بر دل و بر جان
با یاد خدا باش در این بیت مباهات

زاهد به خدا طاعت ناقص چه فروشی
عاشق شو اگر مطلبی اصل سعادات

زنهار مؤذن در بر فانی زده عالم
دستی و فنا شو در همین است کرامات

دلم از باده

دلم از باده توحید شد مست
چو آمد یار جام باده در دست

جمال از غیب بنمود آن دلارام
بنا بر زار و رونق بازار بشکست

کمند زلف را افکند در راه
که آمد عاشق دلداده در شست

تعالی الله ز بویش در سحرگاه
صبا مشکین از آن بوی پریشست

دلش مرآت حق بین است بعالم
بمن بنما خدا اگر کس ندیدست

به دریای محبت شو شناور
که دلدارت بگیرد ناگهان دست

بیا از خویش اگر بیرنگ گردی
کنی افلاک را زیر قدم پست

برآ بر طور دل بگذار ارنی
که یارت رخ نماید تا شوی مست

شد از مسجد مؤذن در خرابات
به سجاده و پیمانه در دست

با نفس آتش در دل ربوده و جانا بام آمد
با نفس انگور در جان راکشته جهانا بام آمد

قلزم توحیدم و هر لحظه موجی میزنم
موج دریای محیطم موج جانان بام آمد

آنکه جان بیدادم اندر آرزوش روز و شب
بطرف خیبر شکرم آن جانانه بام آمد

سبحه و سجاده را دادم بی العاشقان
آنکه ساقی و صراحی و غزلخوان بام آمد

رفته آرام و قرار و صبرم از کف بدش — دلبر روشن مه که آن شاه خوبان با من است
شعله آه سحرگاهم بگردون میرسد — نور توحید محبت الحق از باطن است
جام عشق این بدست آور خدا را هو — کان طریق مصطفی و شاه مردان با منست
خوش سر در آثار تجلیات نقش آیی در امان — عین ره توحید دیدم عرفان دامان
دل طرف منظر نسیت نظر گاه یار ما است — جان طرف مظهریت زان جانا کی جدا است
دل مخزن خزاین اسرار تجلید است — دریای معرفت شده جام خدانما است
از دل طلوع جمیع معارف درخشان است — آیینه جمال حق و خانه خدا است
این بند باده نوشی خدا را هو شد از — آن شاه باکدار خوامرو برک راز نیست
هر شب ز یار محبت منور شد درون — وز باده پیایی توحید با صفا است
زین بحر بیکران شده جانم زشوق دوست — دایم مرا بیار از آن روی با صفا است
از آتش محبت او سینه شد چو طور — وز چهره شعشعه او دیده با صفا است
هر ذره زیر پرتو گشته آفتاب — وز وجد و رقص آمده مستان مشتاق است

[illegible]

شکر و حمد کند مؤذن انیشاه عاشقان
که دولت وصال تو کارش بمدعا است

مؤذن

مؤذن بار دیگر رفت از دست — ز مسجد رفت و در میخانه بنشست
دلش چون دید لعل دلربا را — بچنگ آورد جام و توبه بشکست
بحمدالله رسید کارش بانجام — چو در فکر دلارام است پیوست
نگارش چون صلای وصل در داد — ز شوق آن لقب مجنون شد و مست
چو شد یکباره اندر عشق رسوا — ز سودای جهان یکباره وارست
ز خلق جهان بیگانه گردید — در ملک هر دو عالم شد زبردست
چو آواز سر زنجیر زلفش — شنید از بیخودی زنجیر بشکست

مؤذن از شراب لایزالی
ز عرفان کرده نورانی دو دست

عاشق سرمست چیز دیگر است — کرمی عشاق چیز دیگر است
نیست چیزی کو ندارد دوستت — مقصد عشاق چیز دیگر است
جمله از صدق میجویند ترا — جستن عشاق چیز دیگر است
جمله ذرات میخواهند ترا — خواهش عشاق چیز دیگر است
نیست شخصی کو نباشد طالبت — مطلب عشاق چیزی دیگر است

زاهد دل مرده میگوید سخن / گفتن عشاق چیزی دیگر است
هر کسی از یار خواهد فرصتی / فرصت عشاق چیزی دیگر است
جمله میخواهند از حق دولتی / دولت عشاق چیزی دیگر است
هر که او دارد امید صحبتی / صحبت عشاق چیزی دیگر است
هر کسی از مؤذن یار رخصتی
رخصت عشاق چیزی دیگر است

در دلی جان عشوه دلدار نیست / هر طرف عاشقی طلبکاریست
چشم جادوی آن بت طناز / طرفه غارتگری ستمکاریست
غمزه اش طرفه ترک خونریزیست / عشوه اش طرفه رند عیاریست
خال مشکینش طرفه هندوییست / جان بر چشم او جفا کاریست
لب او طرفه ای جان بخشیست / هر کجا خسته و بیماریست
قامتش طرفه سرو رعناییست / عارضش طرفه رشک گلزاریست
دهنش طرفه پسته شکریست / گیسویش طرفه مشک تاتاریست
سخنش شاه بیت غزلیست / گفتنش طوطی شکر خاییست

زلف

زلف پر چینش طرفه زنجیریست / میکشد هر کجا گرفتاریست
طاق ابروش طرفه محرابیست / تار گیسوش طرفه زناریست
طلعتش طرفه مهر تابانیست
بمؤذن رخش سیه کاریست

برده دلم برده دل آنکه شه عالمست / رفته دلم رفته جان زانکه با او همدم است
یافته های چاشنی چون شده در وی فنا / روز جهان یافته چونکه بدو محرم است
چون ز ازل با شراب خرقه مخمور زده / همت های جاکرا قاعده روح محکم است
سجده آدم چه بود از همه قدوسیان / چون ز ازل ذات او سجده گه آدم است
چونکه ز اول نواخت غنچه عشقم مرا / زان همه زخمش مرا به ز دو صد مرهم است
عارف دانا کسیست کو بجهت آگاه / هست یقین پیش من کو ز همه اعلم است
زاهد از این رو که نیست کیسه او تهی / این ره مردان بود کند هر از زان کم است
نه بجهد اینها از رقت مؤذن دلبر / همره نیم معارف و با همدم است

بهر طرف نگری روی او بجلوه گریست
ندیدن رخ خوبش ز نابی بصریست

خبر یافتن از او زعین بدتجلی است | خدنگ غمزه نخوردن طریق تجربی است

شهید خنجر او ناشدن ز بی‌باکیست | بجان مضایقه با یار خود ز بدگهری است

همیشه مست نبودن ز باده توحید | ز تلخی جوشش نخوردن اثر ز بی‌ثمری است

دلی که آینه ذات پاک محبوب است | اگر نگشت منور نشانه تحجری است

ببوی یار معطر اگر نگشت لبت | بجان خود نظری کن که یار از او بری است

اگر ز یار ز آتش فتد بدرون | نشان آن که انا الله نار روانه بحجری است

بغیر درد که پیر مغان بداد دگر | اگر روی نبود عاشق از دربدری است

مؤذن تا نه آدمی همین عشق است
بعشق زنده نبودن نشان بی‌هنری است

ز نیکی و او با دل ما نظری هست | ما بی‌اثری نیست که بقا خبری هست

از ... محبت همه آتش شدم از شوق | از گرمی او بود که در جان شرری هست

شب غم عشق ... آورده ... | گویا که جنون از الم ... گذری هست

... | غافل ... غمزه گری هست

جا نمیدهم هر نفسی لذت عشقش | زیرا که بجان هر نفسی راهگذری هست

در راه محبت

در راه محبت که بقا بعد فنا است | غافل منشین چونکه امید ثمری هست

در وادی توحید نه کام خدا را | ای سالک مجذوب با تو نظری هست

بردار مؤذن ز ره عالم دو بر کوی | صد شکر که بار از حقیقت خبری هست

مردانه بدریا بزن از خویش برون آی
چون موجه دریا که ز آتش اثری هست

بشارت باد دل را صد بشارت | که از جانان بدل آمد اشارت

رموز سر معشوقی عیان شد | چنان کاندر نگنجد در عبارت

ز سر گنج گنز اکنون آگاه | که گر دیدم ز اصحاب البصارت

ز عشق پاک و معشوق حقیقی | بحمدلله که دل را شد عمارت

ز انوار تجلی جمالش | چو خور در تابم از عین حرارت

بنام با خدا یک لحظه بنشین | که نفست را رهاند از شرارت

ببر ز آیینه دل زنگ غفلت | که بر خلق جهان یابی امارت

ز زاهد در رشو تا میتوانی | که نبود حاصلش غیر از حجارت

ببر دامان دل جا کرده یا پی | مؤذن وار از جانان بشارت

عشق برآمد ز غیب کرد نظر چپ و راست | ساحت دل را بدید گفت ز میدان ماست
یار چو برقع گشود محو شد از ما وجود | یافت چو نور و شهود دل همه محو لقاست
عشق بر او ناگه رسید لیک او شد پدید | صبح وصالش دمید نوبت عز و علاست
کرد چو رفع حجاب گفت کزین به چه باب | خیز و بیا لا شتاب جان تو در صدر لقاست
بحر چو اظهار شد موج نمود از نشان | نور ز انوار شد از شفق کبریاست
رایت یار فلک دیده چو خیل ملک | یافت بر بزم جوان گفت که مسجد ماست
ما ز حقایق پریم قلزم دل را دریم | از ره دل واصلیم دل همه نور خداست
این فلک مستند برده زمین قبر مستنیر | وین خور روشن ضمیر ذره ای از قلب ماست
ما ز کجا میرسیم تا بکجا میرویم | منزل ما جنت روییم عالم الا منتهاست
ما ز جهان برتریم بهره جهان را چریم | بنده آن رهبریم سرور ما مصطفاست
ساکن میخانه ایم عاشق و دیوانه ایم | از همه بیگانه ایم رهبر ما مرتضاست

شاهد شیرین من همدم دیرین من
گفت به موزون که عاشق مسکین ماست

رخ بنمای دلبرا دست من و دامنت | جلوه به عشاق نما دست من و دامنت

دیده من

دیده من بر ره تو هست به هیکلگاه تو | منتظرم چو مه برآ دست من و دامنت
چونکه دلم رفته کام دلم تو بوده | راه نجو بمنهٔ دست من و دامنت
سرو قد است کربلا سیمبر است ستمگرا | خوب تو کرده جان من دست من و دامنت
ماه وش است سیمبرا ای رسا و دلبرا | بهر خدا ای من بگرد دست من و دامنت
شاه من و امیر من دلبر دلپذیر من | شاهد بی نظیر من دست من و دامنت
رهبر و رهنمای من نور من و صفای من | جنت دلگشای من دست من و دامنت
ساقی چاره ساز من برگ نوا و ساز من | همره دلنواز من دست من و دامنت
عاشق زلف و خال تو مطلب و حال تو | راحت دل لقای تو دست من و دامنت
خانم و تاج افسرم نور لقات رهبرم | دست تو یار بر سرم دست من و دامنت

شاهد با وفای من ساقی با صفای من
یار موزون تو فدا دست من و دامنت

دلم از آتش رخساره جانانه بسوخت | ز پیش باکره خیس چو شمع و مستانه بسوخت
زان نسیم سحر شعله کشید آتش شوق | در گلستان چو در آمد دل پروانه بسوخت
در خرابات بکن گرم نظر کرد سحر | که می از گرمی آن شیشه پیمانه بسوخت

یک نگه کرد بمن قلزم زخار شدم | که ز رشک جگر زاهد بیچاره بسوخت
لله الحمد که در عشق خدای متعال | بحقیقت همه بیدار زده کاشانه بسوخت
خواست تا آینه لاف زند از صافدلی | عکس رویش چو بدید آینه خاره بسوخت
سخن عشق چو آمد بمیان ای شنو | که خرد را سخن قصه و فهاره بسوخت

ای موذن چه زنی لاف ز عشقش بدر رو
جمله کونین بیک جلوه مستانه بسوخت

کسی کز محبت ره افکار نیست | بدانش ره با حق سرو کار نیست
کسی را که در جام محبت دهند | باهل جهانش دگر کار نیست
چو در بحر عرفان خورد غوطه ها | غم عشق را جز طلبکار نیست
خوشی آنکه در دل را بدلبر سپرد | دگر در سرش کبر و پندار نیست
ز خسرو در فن نهنگه ... سحر | دلش را بجز یار دلدار نیست
بگیر در ... | بجز شاه عشقش خریدار نیست
ز شوق لقا محو جانان شود | که در حشر گویند هشیار نیست
کسی را که از عشق افسر دهند | دگر جز خدا اش مدد کار نیست

زاهد زمانی

بزاهد زمانی مشو هم نشین | که او را بسر غیر پندار نیست
حسودی که انکار این کار کرد | یقین حاصلش غیر انکار نیست
موذن بجز یار او دل مده | که اندر دو عالم بجز او یار نیست

دلم مست است و تن مست است و جان است
صراحی مست و ساقی کف زنان مست

مغنی مست و مطرب مست و می مست | خم و خمخانه و دیر مغان مست
حریفان مست و بالا مست و می مست | ز رحمش مست او پیر و جوان مست
فلک مست و ملک مست و قلم مست | زمین و آسمان و لامکان مست
رخش مست است و آن جعد معنبر | لبش مست است و طاق ابروان مست
حرم مست است و ارکان مست و مسجد | صنم مست و صلیب و راهبان مست
معلم مست و عالم مست و مفتی | مدرس مست و عشق عاشقان مست
عراقی مست و مولانای عطار | سنائی مست و بابا و ... دوران مست
نسیمی مست و قاسم مست و جامی | جنیدی مست و انصاری جانان مست
همه از عشق حق مستند و بی تاب | موذن مست و با او همرهان مست

بالادست و قدست ... همه ازان ... ز شوق ...

دل ز شعاع رخش تاب طپید و نگرفت | شعلهٔ سوزان شوق تاب کشید و نگرفت
زلف پریشان او دید به بستان صبا | برد خبر سوی گل جیب درید و نگرفت
خال سیاهش چو دید لالهٔ حمرای باغ | خون دلش از جگر باز چکید و نگرفت
بوی خوشش هر زمان می‌رسدم بر دماغ | از سر کویش نسیم باز وزید و نگرفت
چشم خوشش صید کرد آهوی دل را مدام | که ز کمند شکسته راه رهید و نگرفت
نغمهٔ عشق او چو زد بگوش من از ازل | گوش همان نغمه را باز شنید و نگرفت
عارض جانپرورش گر ز حیائی ز نو | سبزهٔ بستان دل بین که دمید و نگرفت
قطرهٔ بحر ازل چونکه نگون سارش | رقص کنان کف زنان راه دوید و نگرفت
یوسف حسنش ز بیش کرد چو رفع حجاب | عاشق بیدل ز شوق دست برید و نگرفت

رفت مؤذن ز خود پیر مغان همتی
چونکه بدید دست گزید و نگرفت

بیا ساقی برقصم در خرابات | ز خود فانی شدم رستم ز طامات
به یک پیمانه مستم کن خدا را | که کردم توبه از کشف و کرامات
مغنی آتشم بر جان بزن باز | که دلگیرم ازین دیر مکافات

بکنج نیاز

بکن ساز این غزل را تا برقصم | ز بنشینم که رفت از دست اوقات
کنم پرواز بر چرخ مقوس | روم تا عالم فخر و مباهات
بیا مطرب نمک ریزم بعالم | گرفتم دامن پیر خرابات
نوا کن وقت بی تابی و شوق است | بوجد آ چونکه شد کشف جهات
بیا را باز مجلس را که آمد | همان ساقی بر بد قاضی حاجات
همه یاران بهم در شور و غوغا | همه یار خواند در مناجات
همه از دیدن دلبر بفریاد | صنم گویان و رقصان در خرابات

مؤذن را بدیدم رفته از خویش
ز راه می کند سیر مقامات

صحبت دیوانگانم آرزوست | بنده‌گی عاشقانم آرزوست
روزها خواهم در جان قربان کنم | شب ... دو قعاتم آرزوست
با حریفان باده نوشم هر زمان | ... پیر مغانم آرزوست
عزم دارم تا بیم از مستی بهوش | آتش عشقی بجانم آرزوست
با غمش دست و گریبان چون شوم | نیم شب اشک روانم آرزوست

ای مغنی ساز کن چنگ عشق | راحت روح و روانم آرزوست
شاهد شیرین فرح بخش روی کن | پیش چشم ترم آنم آرزوست
با مؤذن گفت کوی عشق او | نزد آن سرور روانم آرزوست

ما خاصهٔ خدائیم الغایب عاشقان بشارت | ما رهبر شمائیم العاشقان بشارت
ما را عیان بخود خواند دلبر یگانه | زین خلق ما جدائیم ایدوستان بشارت
ما را ز ما گرفته دلبر یگانه | ما صوفی صفائیم العارفان بشارت
از خود خبر نداریم عشقش چو راه ما | در راه حق فنائیم ای همرهان بشارت
از عشق یار مستیم رندیم و می‌پرستیم | خود بین و خود نمائیم ای بیخودان بشارت
هرگز بکار و باری نه زهد و اعتباری | ما طالب لقائیم صاحبدلان بشارت
ما توبه را شکستیم با یار خود نشستیم | ما واقف بقائیم ای صوفیان بشارت
عارف ببین چه خوش لطف جانان | از نور کبریائیم ای واصلان بشارت
از روی هر پری رخ نیم حسن دلبر | زان حسن با صفائیم ای شاهدان بشارت
سر تا بپای عشقیم واقف ز اصل و فرعیم | در شهر مقتدائیم ای رهروان بشارت

نی نی در کلک گویم مست الست اوئیم
ما مؤذن شمائیم ای بیدلان بشارت

دلا هنوز در این چرخ پیر معمورات | براه عشق قدم نه ز نیستی ورات
بیا بوادی ایمن کلیم وار مست | که هر کجا که کند جلوه آن سر طور است
بغیر راه محبت اگر رهی طلبی | بدانکه ظلمت او هیچ شام دیجور است
به بند جانب بیت الحرام احرام | بطوف خانه دل آر بیت معمور است
عنان بعشق سپار از کرم شو نوید | که جرم عاشق صادق یقین مغفور است
اگر ز سر الهی صحیفها خوانی | در لوح دل طلب کو کتاب مسطور است
زدست ساقی باقی بنوش آب حیات | که زندگانی عاشق ز ذات الکوثر است
بساز آینه صاف از کدورت اغیار | بهوش باش که آن عکس عالم نور است
بگو بزاهد بی بهره دیده بگشا | که هر که کور بود با خبر کی بیناست
نظر بر آینه دارد بهر نقش محبوب | چرا که آینه دل همیشه منظور است
قسم بگیسوی مشکین بابداده یار | در هر که عشق ندارد ز مردمی دور است
بعشق گوش مؤذن که بر پایه فردوس | بگفت عاشق صادق همیشه مسرور است

میشوم هردم بدلبر مستغیث
چون دل آن جانزاست دلبر مغیث
عاشق روی دلارام خودم
یا هوای طال شوقی استغیث
شهسوار عرصه لاهوت شد
هر کرا جانان بخود شد مستغیث
شیر دار از در طریق عاشقی
زلف معشوقت درین ره مستغیث
ای حریفان یار دایم با شمات
انه لو اروا الحکم عند المغیث
هر که او با یار خود یکرنگ شد
چون موذن شد خدا اش مستغیث

عاشقانیم لاابالی و مست
سرخوشانیم جام می در دست
بیخبرانیم کرده خود را کم
بیدلانیم داده دل از دست
هم مجنون پای در زنجیر
عشق زنجیر ما ز هم بشکست
بحر لاهوت را نهنگانیم
جبرولی نشان یار بدست
آب جویان و غرق در آبیم
ماهیان فتاده اندر شست
ما سبک رهروان چالاکیم
بر او میرویم ما پیوست

سرخود گیر زاهدا و برو
که ترا نیست این شراب بدست
ما که رندیم و فرد و اوباشیم
بر در ما نشسته روز الست
فتح با ماست هر کجا هستیم
لشکر عشق ما بنه شکست
خبر موذن ز خویش گشت فنا
یار آمد بجای او بنشست

مراد دیده نوری و سر تاج
که بردی دین و دل یکسر بتاراج
دکر موسی جان از شوق دلبر
بطور دل همی آید بمعراج
چنان مستغرق توحید گشتم
که دارد در بحر دل صد گونه امواج
سمندر وار اندر آتش عشق
همی گردم چو گرد سرو دراج
بده ساقی شراب ارغوانی
که ما هستیم یکسر بر تو محتاج
کمال معرفت در عشق یار است
قدم در نه که دریا گشته مواج
نشان حاتمی در عشق یار است
بپای یار سر چون شمع در تاج
موذن در طریق عشق دلدار
بده جان و دل خود را بتاراج

ما ایم و غم عشق دلارام دگر هیچ | داریم بلعل لبش آرام دگر هیچ
اندیشهٔ جان فکر دل و درد با غم | نام صنم و فکر دلارام و دگر هیچ
بر دار محبت چو زنم لاف انا الحق | در وادی توحید زنم گام و دگر هیچ
سودائی یار من و جویای غم او | شیدای نگارم من بدنام دگر هیچ
از عرصهٔ ناسوت چو مردانه گذشتیم | لاهوتی محضیم و سرانجام دگر هیچ
استاد ازل بر قد تو دوخت از اول | تشریف محبت که نهد دام دگر هیچ
ما ذرهٔ از پرتو انوار قدیم است | زان قلزم زخار شدش نام دگر هیچ
ما مظهر اسماء و صفاتیم بعالم | عالم همه از ما شده خوش نام دگر هیچ

منحواره رندست و نظرباز مؤذن
فکرش همه جام است و همین جام دگر هیچ

قلزم معرفتم آمده است با زموج | آفتاب می توحید رسیده است باوج
پرده پوشان وصالش ز سراپردهٔ قرب | جانب خلوت دل آمده است فوج بفوج
های هوئی بسما افکندم قربش | که بنظاره ملک آمده بین زوج بزوج
روح پاکم بزد از کنگرهٔ عرش صفیر | کاشناشان زج ساقیت که بنمود اوج

طمطراقه

طمطراقی به خرابات زدم وقت سحر | گرمی لطم زلی بحرهای افتاد بموج
در ازل گروهٔ تمنای ادران لغت البشر | که دهد بوسه زکوه ز لب و خالش

قافیه ساقط

طرفه رندیست مؤذن ز وی آگاه شوید
شده سر حلقهٔ رندان جهان فوج بفوج

شبانه دیدم دلم را یار وقت صباح | که گوشهٔ نظری کرد فالق الاصباح
فکند پیر مغان سایه بر سرم از شوق | رسید بر دل و جانم هزار گونه فلاح
بلطف گفت تو شهباز حضرت شاهی | بیا و مست خدا شو بنوش از این اقداح
چرا ز خویش بنائی برون از این بهتر | که در طریقت ما نیست هیچ به ز صلاح
بعشق زنده جاوید میشود جانت | همای همت اگر وا کند جناح نجاح
مجردان طریقت چو محو یار شوند | زیار بر دل ایشان رسد هزار افراح

مؤذن از سر اخلاص کاتب اهل است
از آن زیمن بدیدش نور خالق الارواح

محو شده ام بجمالش دم صبح | یافت جان ذوق وصالش دم صبح
نبود از همه شب با ز نظر | دیده بگشا بجمالش دم صبح

بینوا نیافت ز دلبر نظری / گر بود فرق و صالش دم صبح
هر که از خویش بدر آید رحیمی / میکند یار بحالش دم صبح
وانکه با پیر خرابات نشست / میشود باده حلالش دم صبح
میکشم همچو مؤذن همه شب
رو بخورشید جمالش دم صبح

ربوده‌ای ز من آن سرو قامت گلرخ / که هست جمله جهان قشر و او بسان مخ
از آن شمیم معنبر معطر است دماغ / مشام جان شده مشکین ز طالع فرخ
ز عشق لم یزلی زنده میشود دل و جان / اگر ز من شنوی غیر ازین پاسخ
خوشی آنکه گرد فراجان بعهد شبانش / ز خویش فانی و باقی بیار سیمین رخ
ترا ز برزخ اعشاقرم برون نیز / محال باشد اگر دلربا نماید رخ
نوشتم باده توحید را مؤذن وار
که چنین ز نوبت برآئی تمام گردی مخ

ساقی بیار می که شه دلستان رسید / دل از بهر آن بی تاراج جان رسید
برداشت برقع از رخ و اظهار خویش کرد / حسن ازل کران دو جهان بیکران رسید
مجنون

میخواست واجب از ره امکان ظهور خویش / اول نظر بسید آخر زمان رسید
آن اسم اعظم است که بر نشان ازو / کاسما تمام ازو بمکین و مکان رسید
آن نور منشعب شد و حیدر ظهور کرد / تا عاقبت بمهدی صاحب زمان رسید
پس باز خواست تا کند اظهار منتشر / از مهدی این ظهور بمعمار فر رسید
از هر نبی بامت او کرد این ظهور / این رحمت کملی بمومنان رسید
از نور شیعه جمله اشیا ظهور کرد / نوبت بعرش و فرش و زمین و زمان رسید
دلدار خواست تا کند اظهار آن کمال / سیصد هزار عالم از آن بی کران رسید
پس هر صفت بیار تجلی در آن نمود / هر یک ازین مراتب از آن آن در جهان رسید
در یک غزل طریق معارف چو عیان / مردانه آنکه همچو مؤذن بآن رسید
این سلطنت ز ذکر خدا گشت حاصلم
اینملک بی قیاس بما رایگان رسید

مرا هوای کفر و دین نباشد / بجز عشق خدا آیین نباشد
چنان مستغرق دریای عشقم / که در جان فکر آن و این نباشد
خراباتی دلبرا که انجا / ثبوت کثرت و تعیین نباشد

دلم در عالمی گم شد که آنجا نشان از عرش و علیین نباشد
چو فانی شد دلی اندر نور توحید برش خورشید چرخ برین نباشد
تجلی صفات و فعل و اسماء چو آید دلی دگر غمگین نباشد
چو دلبر پرده بردارد ز رخسار وجود عاشق مسکین نباشد
دلا در عشق حق ثابت قدم باش که جان را خود بدین تسکین نباشد
سبکروحان عرفان را بهشتست که آنجا جای حور عین نباشد

مؤذن گشت ساکن در خرابات
که خوشتر زین مدام آئین نباشد

کو عاشقی که نام نکوش جز رها نبود یا دوستیش مفرح روح روا نبود
که هر زدن ز درد طلب وا رهد گذشته کز آرزوی وصل تو اشکش روان بود
شهباز شوق مسجد سرای که جایگه ذکرش مدام زینت فردوسیان بود
خود را جانان بیار تسبیح دارد در کفی گردی ز اسم و رسم نه نام و نشان بود
فانی ز خویش گردد و باقی بدلبر با پس سیرش به عالم کرد بیان بود
از برزخ البرازخ اعیان چو بگذرد اندر شهود حق سر اهل جهان بود

درهم ار

در هر سری ز رتبت محبت باز نگار آنسر بدوش بردن بار گران بود
اطوار هر منزل مردان عارفت مردانه گر قدم نهد او را مکان بود
از این طریق خاص سلسل مصطفی نتوان بحق رسید با همراهان بود

آمد مؤذن از ره مسجد بمیکده
حالا مقیم درگه پیر مغان بود

آنرا که آرزوی دم عیسوی بود یا در سرش هوای ید موسوی بود
گر خواهد او ز گنج حقیقت نشانه باید ز خود گذر کند و اخروی بود
چون بگذرد ز صورت و برهم زند طلسم محرم شود به حق و معنوی بود
خورشید اوج معرفت از غرب شد مدام میاید سر تا بسر اگر معنوی بود
نقد وجود بر محک امتحان زند تا خوش عیار سیم و زر خسروی بود
بردار دار وجود ز کلید امت [illegible] کارش حبیب آسا همگی پیروی بود
جز این طریق خاص سلسل مصطفی گردیده متصل نبی معنوی بود

خوش وقت آنکه همچو … بطور عشق
در سیرهای طریقه او سروی بود

آمد بهار زنده دلان جان فشان کنید
چون بلبلان است بگلبن فغان کنید

در وادی محبت جانان قدم نهید
در لامکان ز شوق خوش آشیان کنید

شهباز خضرتید و در آثار رحمتید
در آشیان باغ وصالش مکان کنید

فردوسیان عالم بالا برند فیض
خود را چو خاک درگه پیر مغان کنید

جامی ز دست ساقی باقی چو در کشید
ملک وجود را همه دار الامان کنید

شهباز شوق را قدم بر سما نهید
منزل فراز عالم فردوسیان کنید

موسی صفت بطور رهی آشنا شدید
تا ترک لن ترانی ارنی بیان کنید

مردانه وار هیچ مترسید از روی صدق
نام حبیب را همه شب ورد جان کنید

دل از محبت جانان دمیکه دم میزد
هنوز عشق ازل طعنه بر قدم میزد

ز موسی و ید و بیضا و طور هیچ نبود
که برق نور ازلی از دلم علم میزد

فدای ساقی کوثر شوم که از دل جان
بغیر عشق تو بر همگی قلم میزد

ز عشق دم ازلی زنده گشت جان زمی
که نقش بند قضا را ورق بهم میزد

ز کاف و نون اثری در وجود نامده بود
که دست عشق تو نوکی بر دلم رقم میزد

نسیمی از سر کوئیش وزید انوقتی
که ذره های جهان از عدم قدم میزد

رجوع پیر مغان خوش شدم که باده ناب
دمی فشاند که آب و گلم بهم میزد

نثار تربت رهنمودن ز نو سلمانش
که بحر خون محبت دم از ندم میزد

باز دل سوی طبیب درد پنهان میکشد
جذبهٔ عشقم ز صد جا بی گریبان میکشد

باز در میخانهٔ توحید حی لم یزل
جان شیدا باده ها از بحر عرفان میکشد

هر دم از شب هم ندای ارجعی آید بگوش
شور در مستی عندلیبان را به بستان میکشد

هر زمان بار از سر کوئی نویدی میدهد
دل شراب وصل را چون بحر عمان میکشد

شوق با من هر زمان دست و گریبان میشود
جان عاشق راز بی برگی بسامان میکشد

میرسد هر دم نشانیهای دلبر در دل
گهی بار زاغ از در شاخ جانان میکشد

بر تراب درگهش هر کو نهد روی نیاز
بر گناهش کلک قدرت دست غفران میکشد

فیض او سر از شعاع روشنش ظاهر شود
از تجلی رحیمی سوی رحمن میکشد

چون شود آن عارفان قصر در وجد ند و رقص
لمعه ز آن نور بر خورشید تابان میکشد

من رند و خراباتی و مستم چه توان کرد ‌ ‌ از مدرسه و صومعه جستم چه توان کرد

چون یافته‌ام نشئه‌ای شیوه دردی‌کش چه توان گفت ‌ ‌ از گفته واعظ چو برستم چه توان کرد

محبوس بدم همره زهاد دمی چند ‌ ‌ اکنون ز بر عشاق نشستم چه توان کرد

ناصح سخن بیهده خویش نگه دار ‌ ‌ در روز ازل عهد چو بستم چه توان کرد

بگذر ز سر پند چو خرابم چه توان گفت ‌ ‌ چون داده سر زلف بدستم چه توان کرد

صد شکر که از نایره عشق و محبت ‌ ‌ در جوش و خروش آمده هستم چه توان کرد

از همدمی یار شدم حاتم دوران ‌ ‌ وز دید سحر افتاده نشستم چه توان کرد

المنة لله که تقلید وریا را

مانند مؤذن بشکستم چه توان کرد

مستان عشق خیمه سوی میخانه رو کنند ‌ ‌ کمتر طراز مسند جم آرزو کنند

مردان حق که هر که تمنای او کنند ‌ ‌ پیمانه را گذارند و قصد سبو کنند ‌ ‌ گذشته ح

چون شوق یارشان رسد اقتضای زبان ‌ ‌ در وصف وصل یار بسی گفتگو کنند

عاشق در آن زمان که کند یاد آن حبیب ‌ ‌ در حلقه‌اش ز عرش ملایک غلو کنند

محروم آنکسی که دمی همنفس زنید ‌ ‌ دیوانه از برای خم زلف ورد کنند

جمع

جمعی که در محبت جانان دهند جان ‌ ‌ خود را بیک اشاره باو روبرو کنند

چون دم زنند از قدم کبریای خویش ‌ ‌ عشاق جمله دست ز جان شسته گو کنند

چون جا نمی کنند بدل خستگان خویش ‌ ‌ از خون او بچشمه کوثر وضو کنند

چون خاک کوی اوست مؤذن ز روی صدق

دارد امید آنکه گناهش رفو کنند

طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید ‌ ‌ بغیر از دیدن او دیده بستم تا چه پیش آید

ز جوش جامه‌ها کرده منهم لاابالی وار ‌ ‌ ز زلفش رشته زنار بستم تا چه پیش آید

بر غم زاهدم بیدرد و گفتار پر پیشش ‌ ‌ قدح با باده صهبا بدستم تا چه پیش آید

دمادم میدهد ساقی شرابم مطرب با ساز ‌ ‌ نوای عشق آن گر باده هستم تا چه پیش آید

دم شوق و محبت میزنم هردم برد تا هیچ ‌ ‌ که از دنیا و ما فیها برستم تا چه پیش آید

بدم محبوس روز چند پیش زاهد خودبین ‌ ‌ کنون در مجلس رندان نشستم تا چه پیش آید

نگارا یک نظر کن سوی این شوریده بیدل ‌ ‌ که از هر دامنی بسیار رستم تا چه پیش آید

ندانم ساقی ما از کجا میداد این باده ‌ ‌ که از یک جرعه اکنون مست هستم تا چه پیش آید

مؤذن آخر از مسجد بیاید سوی میخانه ‌ ‌ از این رسوائیش در فکر هستم تا چه پیش آید

القوم به حج آمده خوش وقت باشید   پیغام ز دلدار بگوئید در آئید
از جلوه آن خانه چه دیدید بگوئید   آن یار بر بام شما در چه خیالید
از شوق لقا رقص کنان چون شتر مست   صد بار زمانی بسوی او بر آئید
آن به که بسر رو به پا سوی خانه دویدن   زمزم سینه که از خوشی بکلی بدر آئید
تا یار نماید بشما خانه اصلی   آن خانه دل است پر درد و محرم یارید
در عین لقا باده مستانه بنوشید   چون بلبل عاشق بر گل نغمه سرائید

آمد چو موذن ز طواف در کعبه
زنار ز نو بسته بنظاره درآید

رقص سلطنت عشق گشته ام دو شان   قدوم یار بصاحبدلان مبارک باد
بشیوه های نگونه خیاب ازل   رسند عاشق دلخسته شان براه رشاد
طلوع صبح وصالت بیا در ده قبا   همان شراب که غمهای ما دهد بر باد
همان شراب که اندر کده زند یا هو   همان شراب که مخمور ازان آباد
همان شراب که زخم لا مکان آید   که شور و شوق انا الحق همین دهد بر باد
از آن شراب صوفی خانقاه وجد   برقص آید و از شوق برکشد فریاد

ای شراب

زهی شراب که مستان عشق چو نوش کنند   شوند از غم دنیا و آخرت آزاد
ازان می که بر سر قدم کند آگاه   های موذن سر است بر عباد

بیک قدح نهد از سر کلاه هستی را
بیک اشاره شه روبرو کند شاد

کسی که طالب دیدار است ای درد میاید   های اهل محبت از دم عالم فرد میاید
ره توحید را فقیر تو با پاید دل هر دم   بگفت و گو شورا ضی سخن از گرد میاید
مشو همچون زنان قانع برنگ و بوی این دنیا   سلوک راه حق را ای حریفا مرد میاید
ز وحدت دم نوای زد اگر فانی سوی مطلق   بحق فانی شد نز اسخن فرد میاید
نشان اهل معنی را اگر خواهی بیا بشنو   که رنگ اهل معنی در طریقت زرد میاید
سحرگاه صبا بگو ز وصل یار بیارد   کسی که طالب آن بوست انشکر دمیاید
بیا از خاک اهل دل بکش در دیده بینا   که بینایی اگر خواهی ازان گرد میاید
دو عالم از بر پای همت کوفتن نتوان   موذن وار خونین مرد از اهل درد میاید

طریق راه حق را اکسیر از وی جوانمردا
اگر این کیمیا خواهی ازان اهل درد میاید

دلدار هویدا شد تا باد چنین بادا | زر فتنه غوغا شد تا باد چنین بادا
ناگاه برون آمد از خانه بصد خوبی | دل واله و شیدا شد تا باد چنین بادا
آمد لب بی پروا با آنهمه استغنا | خوش باش که از ما شد تا باد چنین بادا
آن ماه سحر پیدا شد غارتگر دلها شد | جان عاشق و رسوا شد تا باد چنین بادا
در وقت سحر آن ماه آمد بدر از خرگاه | هر گوشه تماشا شد تا باد چنین بادا
بیهوشی در آمد مست پیمانه می در دست | دلها همه یغما شد تا باد چنین بادا
چون باده پیاپی کرد دلدار ز سودن وار | در شور و علالا شد تا باد چنین بادا

کفرش همه ایمان شد دردش همه درمان شد
عشق آمد و بالا شد تا باد چنین بادا

دلی که زنده بیادت شور سیدارد | ولی اسیر محبت حضور میخواهد
کسی که دیده بدیدار یار بگشاید | یقین که دیده خود پر ز نور میخواهد
دلی که شور انا الحق فکنده در عالم | همانند ... از حق سرور میخواهد
چو یار جلوه نماید فراکند عاشق | در کشف اگر نه دل او قصور میخواهد
طریقه ره مردان حق کسی یابد | که از وجود بکلی نفور میخواهد

۶۳

چو بحر قلزم توحید موج زن گردد | شود غریق در آن کو سرور میخواهد
شراب معرفتش کام جان کند شیرین | که مست باده وحدت شعور میخواهد
شراب شوق بنوشیم و هم بنوشانیم | که باده نقش محبت سرور میخواهد
سحر چو باد صبا بوی یار عرضه دهد | از آن نسیم مؤدب حضور میخواهد

آنها که بغیر تو دل خویش سپارند
گویا خبر از نور تجلات ندارند

صد حیف از آن بیخبران که در دیر ا | با غیر محبان تو در کعبه گذارند
آنها که ز اول تو دادند دل و جان | در عالم توحید همه محرم یارند
قومیکه نهادند بدل بار محبت | چون اشتر مستند که در پیش قطارند
در بادیه عشق تو هر کس که قدم زد | بر همزن طوفان غم روز شمارند
آنها که بسر منزل لاهوت رسیدند | فانی شده از خویش و همه زنده بیارند
زن آتش عشقند ملازم چو سمندر | از شوق بجوش آمده بی صبر و قرارند
شبها همه بر طور محبت شده شاهند | در پیش خوش نغمه سرا همچو هزارند
زنهار مؤدب در سر از دیده قدم کن | در خدمت شان ... همه صدر کبارند

یار میخواهد جمال خویش را ظاهر کند / عاشق دلداده را از خویشتن ناظر کند
محو سازد هر زمانش تا زهی هوش آورد / چون ز خود فانی شود بر درگهش حاضر کند
پس ز خم وحدتش یکباده در کارش کند / از خودش بستاند و از غیر خود قاصر کند
خوش قدم در کوی یکرنگی نهد عاشق شود / دلبر شان از روی سیر یکجهت ناظر کند
خوش بجمع الجمع آرد از فنای مطلقش / روح در دریا محو گرداند قطع هر ساتر کند
عالم دل را اگر گلستان ارم نخل وصال
دلربا هر دم مؤذن را ز خود شاکر کند

هرکه بر دلبر جهان واله و شیدا باشد / آفتابیست که بر منظر عالی باشد
در ره عشق خدا هرکه قدم زد بیشک / همچو موجیست که در لجه دریا باشد
عشق آن طرفه خرابیست که هر جا گردد / شرط اول قدم آنست که رسوا باشد
چون بدل کار کند شور محبت بیشک / عشق در خطه دل والی والا باشد
هرکه در قلزم توحید خورد غوطه دمی / تا قیامت دل او عارف مولا باشد
زاهد گمشده انکار کند وصل ترا / شده غافل دل شیشکر عقبی باشد
دمبدم لذت دیدار تو اش زنده کند / هرکرا در دو جهان دیده بینا باشد
بدمراد

شب وصل تو شب قدر بود عاشق را / زاهدا بیدار و دیر از شب یلدا باش
هر که از نور لقای تو منور گردد / روح پرور نفسش چون دم عیسی باشد
دست همت چو مؤذن زده در دامن یار
زان منور ید او چون ید بیضا باشد

هرآنکه رو بخدا کرد و عشق او ورزید / بنور جام جهان بین جمال حق را دید
هرآنکه چهره بعشق تو مشتعل کرد / زنش هرآنکه حقیقت به پیشگاه رسید
دلی که پاک شد از نقش غیر در دو جهان / گل مراد ز بستان آشنائی چید
غریق بحر خدا شو برآ دمی از خود / که قطره واصل دریا چو شد ز غم برهید
کسی که کشته شمشیر عشق دلبر شد / بروز حشر بهر نام او سعید و شهید
اگر ز نور خدا ذره رسید بدلت / قسم بدست که لذت ز مهر خود ببرید
بجو شفا ز رخ خوار لب ساقی / که عاشقان ز لب ساقی او شفا
بجو ز باده توحید جرعه شوقت / که هر که مست نشد هرگز او بحق نرسید
کسی که منکر عشق تو گشت معذور است / که قفل معرفتش را نشد مهیا کلید
ثبات ز ره مؤذن ببین اشاره اوست / ز خویش فانی و در پیش یار گشت شهید

صلای عشق و محبت بکن فکندن در داد | که تا ثری او ثریا و عرش و فرش رسید

غزل دیگر

بدین طریق گرانبها ره به یاد اثر باش | یقین که در ره دلدار کارگر باشی
بدین شتابه که دل اگر فته آتش شوق | عجب نباشد اگر شیشه شعله ور باشی
چنانچه های بوفای تو در گرو مانده | بروز حشر همانست و بیخبر باشی
کسی که از پی توحید حق شود سرمست | زاهل و فرع جهان جمله باخبر باشی
هر آنکه دیده بجز روی یار بگشاید | نبرد جمله عشاق بی بصر باشی
بغیر عشق خدا جمله مکر و سوسه دان | که غیر عشق و محبت زند تبر باشی
کسی که لوح دل از نقش غیر حق ساخت | یقین که سرور و سلطان بحر و بر باشی

چو کرد فاش مؤذن رموز مستی را
همان به است که سرمست و بیخبر باشی

بحر تا که کنان کها خورشید خنشش از دلم برزد | که از بکید نشی جرعه صدره از جان برزد
ز بیر منبر دوشی آمد بشارت که اسیر ما | زمان دولت تا که رسید و حلقه بر در زد
شهنشاه عرب تاج شرف نهاد بر فرقت | که از یک ذره آش صد آفتاب و ماه سر برزد
دلبر اگر جام جم که در ره عشق و هردم | محیط جمله شیاشد قدم بر بحر و بر برزد

نوران

بنور او بحق واصل شود چون نور خط بینی | شهی یار و دو صد اویسی قلب تو بر زر زد
دگر از ساغر و خم وار آهی نیستم سود و ربا | نه از دریا کران تیزی نه از جرعه فرق که راهبر زد
شوی همرنگ یار خویش نیستی جام و همرنگ می | کنی مستانه رو کوی غریبان حلقه که دلبر زد

مؤذن را بنی فانی از خوشی وارسته
نه از دنیا غمی بر دل نه دم از شور محشر زد

مغنی و مست چونکه گویا شود | ز صوت تو صد نغمه پیدا شود
برآور نوای خوش از جان پاک | بیاد آر جانان شیدا شود
از آن شهر بی نام و آن خوش وطن | زیار یکه در دل هویدا شود
ز عهد قدیمم بخاطر رسان | بگو رمزی با جان که دانا شود
ز دست شه و باز و رسم شکار | بدل گوی رمزی که رسوا شود
مغنی بدیدار پیر مغان | بمستی که مدهوشی مولا شود
همان چنگ بردار و طنبور را | نوا کن که دل باز از جا شود
بگو اول از قران سرو ناز | ز چشمی که جادوی دلها شود
از آن طاق ابرو و آن لعل لب | از آن بوی دل روح افزا شود

ز رسوائی و نیکی روز و شب
مؤذن مبادا رسوا شو

زدنیا دلم پاک ببریده شد | وجودم سراسر همه دیده شد
شدم پای تا سر محبت ز شوق | که از شور او نفس پاشیده شد
ز نار محبت کنون آتشم | گران آتش سینه تفسیده شد
ز خورشید حسنش شدم نورتاب | که جانم از آن نور بگزیده شد
بجز یار با کس ندارم نظر | امیدم از این دهر ببریده شد
ز طوف نجف دل برآمد بعرش | ز یک طوف او دل درخشنده شد
منور دردم ز راز معرفت | جبین چهره ز آن خاک مالیده شد
مؤذن شفا یافت از هر مرض | چو روشنی ز آن خاک سائیده شد
چو پیر مغان کرد سویش نگاه | از آن یک نگه صفا دیده شد

صاحبدلان که صاحب اطوار بوده اند
از نور دل بشاهد انوار بوده اند
چون ذره زافتاب دو جهان پشت کشیده اند | مانند قطره طالب انهار بوده اند

چنین

چون سوی اسم دو وصف صفت و راه برده اند | از لطف یار مظهر انوار بوده اند
سرگشته بوده در طلب یار روز و شب | شبهای تار روشن از انوار بوده اند
تا از مقام نفس بکلی گذشته اند | هر لحظه محو لذت دیدار بوده اند
خیمه چو خیمه تمام بدلبر سپرده اند | در بزم وصل همدم آن یار بوده اند
سر را بجای پا همه در راه سوده اند | محبوب اهل همیشه طلبکار بوده اند
در راه عشق قرب صفا تا کشیده اند | هم چون مؤذن تو وفادار بوده اند

طالب وصال او دلم چنین نمی شود
عقده بجا او دلم چنین نمی شود

آنکه باو گرفته جان او جاب ودان | مونس قلب کاتبم چنین نمی شود
چونکه دلم ز او صفا یافته زینت و بها | روشنی کلام از او چنین نمی شود
کاف خطاب ربکم مطلب قول دلکم | ره ز نفس قالم چنین نمی شود
سرور عالم کنون مقصد اهل کاف و نون | همدم جان عالم چنین نمی شود
دلبر دلنواز من ساقی چاره ساز من | مست ز جام او دلم چنین نمی شود
شین شهادتم یقین در دل اهل بیتم | عاشق خوش او دلم چنین نمی شود

باد مؤذنم فدا شاه تو منم ز عجب گدا
کاشف سر تو دلم چنین شد همیشه

مرا از اول اینه دولت بداده‌اند   که از عشقم دری بر رخ گشادند
چو مستم کرده‌اند از جام محبت   همه رندان بپایم سر نهادند
دلم را مخزن اسرار کردند   بدستم باده توحید دادند
به بحر معرفت راهم نمودند   بفرق قیم افسر شاهی نهادند
تجلی چونکه در آئینه کردند   برون از کفر و از ایمان فتادند
صلا در دادن آن معشوق از ناز   بجز عاشق دگر باقی جدا دادند
رموز عشق را عاشق بدانند   که از مادر بدین دولت بزادند
چو از حسن ازل یک غمزه دیدند   عنان اختیار از دست دادند
بپای دلبر خود خاک گشتند   بحمد الله که از اول خوش نهادند
مؤذن خوب دانستی که ایشان
ز اول بنده رب العباد اند
مژده کامروز یار میآید   دلبرم در کنار میآید
صید

صید او گشته‌ای بشارت باد   شه بعزم شکار میآید
دلبرم میل دلبری دارد   دل و جان را قرار میآید
برد از دست‌ها عنان آخر   رخش دل را سوار میآید
شکر لله که رفت موسم دی   بلبلان را بهار میآید
موسم عشقبازی و طرب است   هر طرف بوی یار میآید
عارفا می بنوش و باک مدار   که دگر غمگسار میآید
عاشقان را رسیده دولت وصل   نوبت اعتبار میآید
مصطفی کرد سوی دل نظری   حیدر نامدار میآید
ای مؤذن بکن فدایش جان   که غنیمت بکار میآید
باش شبها نور او روشن
که ز نورش نثار میآید
بعالم هر که او دانا دلی افتاد   براه عشق یزدان مایل افتاد
هر آنکو باده توحید نوشید   براه معرفت بس مایل افتاد
بدریای محبت هر که شد غرق   بحق فانی شد و خوش واصل افتاد

بسیار خوشش شد هم رنگ و دمساز — چو در عشق و جنون لا یعقل افتاد
مبارک باد آن روشن روان را — که از دنیا و جاهش غافل افتاد
کسی کو بر طریق مصطفی رفت — ره شرع نبی را عاقل افتاد
ز رمز کنت کنزاً گشت آگاه — ره عرفان چو او را حاصل افتاد
چو کرد آیینهٔ پاکش ز گرد اغیار — بسی اسرار یارش در دل افتاد
ز نور دلبرش شد جان منور — تعالی الله که بختش کامل افتاد

مؤذن خویشتن را زد بدریا
ز اول همچنین دریادل افتاد

باز مستم ز جام توحید — که بگوشش دلم پیام رسید
که بجز ما مکن نگاه بکس — غیر ما نیست در دو کون پدید
چشم جان را بکن بما روشن — که بما روشن است عرش مجید
مست شو از می محبت ما — چنگ در زن بپایهٔ توحید
گر ترا میل آشنائی ماست — باز کن عهد کهنه را تجدید
باش فانی ز خویش و زنده بما — همره عاشقان با تجرید

زنگ

زنگ زائینه دلت بزدا — تا نگردی ز یار خویش بعید
بر سر کوی یار چو کشته شوی — مژده بادت که نام گشت شهید

هوشدار ای مؤذن سرمست
که زیارت نبی نوید رسید

ای قوم ز حق بجز آفاکه بیائید — آن دلبر دلدار بر ماست بیائید
غافل نشوید از ره علم و ره دانش — دل را ز خیالات نشوئید بیائید
خود را مپسندید بجمعیت دنیا — دارد شمارا ز بیائید بیائید
هر یک بطریقی ز در شیر خدا دید — تا چند شوید دور بیائید بیائید
فریاد از آن دم که کند قهر و عتابش — با هیچ مسازید بیائید بیائید
صد حیف بدا غافلی در با شب و روز — هر لحظه خطائی در بیائید بیائید
فریاد که ره جانب توحید نبردند — بیچاره و سرگشته بیائید بیائید
دردا که ز دردش همه بتقسیم و نصیبند — قسمی بستانید بیائید بیائید
حیران شمائیم که چه در حیله و مکرید — بی مکر بگیرید بیائید بیائید
راه متعارف همه در تک و پویند — ره نیست بگردید بیائید بیائید

ترسم که مؤذن ز شما آنچه بخواهید
ناورده بگوئید بیائید بیائید

الهی بخشیی که خوابش نباشد
بجانی که در عشق تابش نباشد
بدان بیدلی کاید شب یار بر سر
شود محو کاصلا جوابش نباشد
بآن عاشقی کز خود و خلق رسته
که اندر دو عالم حسابش نباشد
بجان سیه مست هشیار آگاه
که جز پارهای کبابش نباشد
بآهی که عشاق را زنده دارد
که افلاک و انجم حجابش نباشد
به جنگی سپید است از جمله ذرات
که این هر دو گیتی نصابش نباشد
که جان از خود وارهان سوخت خواهان
که در روز محشر کتابش نباشد
بدریای توحید ما غرق گردان
که دل تشنه گردد ثوابش نباشد

مؤذن چو رند است و اوباش و قلاش
چنان محو خود کن که خوابش نباشد

پریدیم رندان بعرش مجید
گمانم گران هم شوم نا امید
گشادم بآواز او گوش جان
که ناگاه از شاه هم آمد نوید

بطیران

بطیران در آمد دلم سالها
که جز روی دلدار چیزی ندید
فنا گشتم از خویش و رفتم ز دست
دلم را چو دلدار در بر کشید
شدم کشته از ناوکش در زمان
بگفتا بشارت که گشتی شهید
تو هر که طلب داری از مردیت
دهم جون بهایت لقای جدید
ز فرم که لب جاودان یافتی
درین دم را خر تو ئی بو سعید
بدین سان بخود راه ننمود کس
فکندم چو من سایه بر بایزید
ز جانم ترا بهره در ساختم
منت کرده ام ناوکار رشید
مؤذن خدا را که خاموش باش
ازین راز کم کن تو گفت و شنید

چو از دولت عشق حق یافتی
ببین دولتت تا کجاها کشید

حسن بچون مرا ز دست رهد
لعل نیکوش بر چون فزود
جسم جانم فشه کرد آغاز
من بر فتم چو او جمال نمود
گیسوی عنبرین پریشان کرد
زان صبا مشکبو باید رفود
از کمانخانهٔ دو ابرویش
قوت عشاق تیر مژگان بجود

قوت

قوت از پای رفت و کار از دست — آن زمانم که او نقاب گشود
در رهش مردم و فنا گشتم — گرد در فن نگاه و داد وجود
آتشین چهرهٔ شعشع او — سوخت دل را که بر نیامد دود
ست چشم نرگس ندارم باک — کوری منکران برغم حسود
هر که در راه عشق گشت مقیم — باشد اندر پناه حی ودود

زینهار از تعلقات ببر
ایمودن بر زیر چرخ کبود

دلبر دلربا چه خوش باشد — جان بدو آشنا چه خوش باشد
کشته گشتن به پیش سرو قدش — گشتن از خود فنا چه خوش باشد
راه عشاق را بسر رفتن — سر خود زیر پا چه خوش باشد
پیش معشوق خود ز خود رفتن — نا شدن زو جدا چه خوش باشد
چهره اش دیدن و فنا گشتن — دادن جان بجا چه خوش باشد
دل باو بستن و شدن همرنگ — چون که و کهربا چه خوش باشد
آنکه دلدار بود و شد برفت — گر بگوید بیا چه خوش باشد

مست گشتن زباده توحید راز شب با صبا چه خوش باشد

باده مینوش ای مؤذن اگر

باده نوشی با چه خوش باشد

سینه‌هاتان بهوش آید که دلدار میاید لقاجویان برقص آید کان غمخوار میاید

صنم گویان بوجد آید کان دلبر هویدا شد غزلخوانان بچرخ آید کالغیا میاید

سر اندازان زخم آکه شوید و دیده بگشائید که ناگه در نظر آن سرور و سردار میاید

جگرداران جگرداری کشید و با خبر باشید که ناوک بر کمان دارد سپهسالار میاید

شفاجویان شفاجویان ز دردها اگر خواهید شفا جوئید از بوئی که آن عطار میاید

سهی سروان سهی سروان و جانها فدا آرید که آن سرو خرامان جانب گلزار میاید

ز نوشانوش مستان آه‌ها بر دور گردید شما هم مست حق گردید کین دم یار میاید

صدای طبل باز آمد همانا کرده دلرا صید بشارت میزنم جانم که آن سیار میاید

مؤذن شد مقیم میکده آنگه صلا در داد

که میر عاشقان تا خانه خمار میاید

هردم ازین شوق دلم میپرد رخ بنما گرنه دلم میپرد

لعل ترا

لعل ترا دید دلم ناگهان شیفته گردید و برفت از خرد

غمزه جادو زلف خسته‌دار صبر و قرار و دل و دین میبرد

چشمه نوشین ترا هر که چو دید هیچ چو خضر آب بقا میخورد

دانه خال تو فکندش بدام دیگر ازین دام کسی چون پرد

چشم سیاه تو غزالیست مست بین که بصحرای دلم میچرد

میچرد

شهری چون تو ندیدم دلبر خون هزاران بنگاهی خرد

نقد دلم را بکف خود چو دید گفت که قلبست اگرم مسترد

چون سره عشق روی ها بده هیچ مگو تا نکند بر تو رد

ها مؤذن دل و جان را بحق

باده توحید چنین میخورد

دلداده که پیش تو از خود فنا شود مشکل که لمحه ز تو تاند جدا شود

شوریده که شیوه عشق تو آرزو در حیرتم که در که تواند فنا شود

آنرا که غمزه تو نوازش کند همی لذات هر دو کون پیشش هبا شود

بیچاره که عکس تو در خویش ننگرد دایم مثال آینه رو بر قفا شود

هر کشته‌ای در ره عشق تو سر بنهد   بیشک غریق قلزم قالو بلی شود
در بحر عشق هر که خورد غوطه ساعتی   از شوق یار بیخود و محو لقا شود
وانرا که عشق فانی مطلق کند یقین   جانش قرین عالم لا منتهی شود
چون یار را همیشه ملازم شود بصدق   بالله در حریم حرم آشنا شود
غنی خویش را بیار سپارد ز خود رهد   با یار خود نشیند و دردش دوا شود

هر کس که غنی مؤذن دلداده محو شد
دل را دهد بیار و بعشق آشنا شود

مبارک باد یاران یار آمد   بر قتلم فرح چون آن دلدار آمد
سعادت یار شد چون گشت پیدا   قیامت شد چو آن عیار آمد
همه عشاق جان برکف نهادند   چو آن شه جانب بازار آمد
مغنی گرم شد در نغمه سازی   چو آن نیمه رد بدین گلزار آمد
قدح ها گشت مالامال باده   چو سر خوش سرور و سردار آمد
بوجد آمد مغنی کرد فغان   چو آن شیرین شیرین کار آمد
نقاب از رخ کشید خوش نشسته   زهی دولت برخوردار آمد

هرکس

هر کس رخ نمود از خویش برید   خوشا جانی که بخشش یار آمد
کسی کو شد با و همرنگ و از آن   چو بلبل مست در گلزار آمد

مؤذن را غنیمت دان خدا را
که یار از لبی غمخوار آمد

یار آمد همه آن خفته دلان برخیزید   تا بکی غفلت از این خواب گران برخیزید
سر برارید ز آرامگه عشرت یار   یا دوا رید لحد از فغان برخیزید
نشنیدید که قرآن چه خبر داد رسول   بهر آنکه ایا بیخبران برخیزید
ترسم آن دم که بخوابید شما زانکه بلند   یار گوید که منم همدم ستان برخیزید
پیر میخانه برندان نشنیدی چه گفت   مست در میکده با دُرد کشان برخیزید
وقت خوش باد صبا بهر و قت سحری   خوش کند وقت که ایا همه حوران برخیزید
یار خواهد که کند در خلوت خاص   همه از شوق لقا رقص کنان برخیزید
شکر گویید که شه زانشما بهر نظر   از دو عالم ز غمش چرخ زنان برخیزید
روز محشر چو عشاق در آیند بجوش   همچو بلبل بر گل نعره زنان برخیزید
مؤذن شده همراه همه مست و خراب   بطلبکاری آن جان جهان برخیزید

آنرا که عشق جانب جانان حدی کند — از هر که بوی او شنفت جانفدی کند
آنرا که آرزوی وصال اقدسش ببر — از شوق یار خویش بی‌خودی کند
دایم به پیش جمله ذرات سر نهد — با جمله کاینات تواضع بدی کند
اندر رنگ میکده رقص و کف زنان — دایم ز پیر دیر محبت کدی کند
شبها بیاد دوست کند دیده اشکبار — ناگاه یار بر سرش آید ندی کند
بیند چو جان فشانی و اخلاص و خوبیی — دلبر از آن او شود و دلبری کند
دایم چو یار حق بود شی منظر نظر — زان خلق را همیشه بحق رهبری کند
ساقی بیار پیر خرابات جرعه‌ها — بر جان اهل شوق چو دری گری کند
راندم که شد مؤذن سرمست امام شهر
اندر نماز خوش بعشق اقتدی کند

بازم سری سروری دارد — دلبرم میلی دلبری دارد
بستم احرام طوف کعبه دل — که خیال سکندری دارد
جام دل را ز گرد پاک کنیم — که دم کیمیاگری دارد
دل صرا آینهٔ خدای نماست — سوی دلدار رهبری دارد

دائم

[illegible]

بروا زاهدی افسرده — بازم میلی داوری دارد
رفتم از دست قیافه زرده — آنچه از شب بقری دارد
ای صراحی تو هم بسجده در آی — شه تیر نبده پروری دارد
ایمغنی بکن غزل ز آب ز — یار شوق سخنوری دارد
بوی خوش میوزد زکوی یار — شامه ذوق معطری دارد
بمؤذن بگو بشارت باد
دلبر با میلی دلبری دارد
سینه تنگست آه میخواهد — شد گره ناله راه میخواهد
نیچی میکند دلم چه کنم — مجلس پادشاه میخواهد
میکنم ناله تا شود پیدا — که بگوید پناه میخواهد
بر جبین منزلم بشارت باد — این تماشا که شاه میخواهد
گفتمش جان فدات کردم گفت — این کلامت گواه میخواهد
رفتم از خویش می بده ساقی — که دلم می بکاه میخواهد
ایمغنی بجان پیر مغان — شور کن مه نگاه میخواهد

که برقص آیم و کنم شوخی ‌‌ ‌ جان چو وصل آن همی خواهد
خرقه بازی کنم شوم سرمست ‌ ‌ که سماع براه می‌خواهد
هر که بیند زخشیّه خود گوید ‌ ‌ کافتابیست ماه می‌خواهد
خوش بگو زاهدا اگر مردی ‌ ‌ پیش آتشه گواه می‌خواهد

رحم کن بر مؤذنت یارب
که بقربت پناه می‌خواهد

باد صبا زکوی دلارام میوزد ‌ ‌ خوش باد وقت آنکه چو گلفام میوزد
با عاشقان سحر خبر وصل میدهد ‌ ‌ اندر صباح خوش بسرانجام میوزد
از کوی دلربا بهر اعتبار و ناز ‌ ‌ صد مرحبا که از اثر جام میوزد
از یار راحتی بدل بیدلان دهد ‌ ‌ آن ساعتی که از شکن دام میوزد
هر چند نخجیرهای ما صید میکند ‌ ‌ دیگر ش نخجیر گه پی آرام میوزد
ساقی بیا بیا که خوش وقت خوشیم ‌ ‌ کان دل گشا نسیم از آن بام میوزد
مطرب بهم بنغمه طرازی شروع کن ‌ ‌ آن بوی خوش شنو که بانجام میوزد
از شوق یار بحر دلم جوش میزند ‌ ‌ کین موجهار نکهت آن بام میوزد

دفتر ز

رقیم ز جا مؤذن دلداده دم مزن
باد صبا زکوی دلارام میوزد

بر جنون رند بازهای زنجیر بر پاش کنید ‌ ‌ کف زنان و لب گزان رسوای بازارش کنید
مست و تیبابت ایندل عاشق شیدا زده ‌ ‌ از زکوه حسن جهد یکعشوه در کارش کنید
رفته آرامش زهای کار سرزنشت خوش زنش ‌ ‌ از نگاهی دل دهید بی‌بار هشیارش کنید
مطربان خوش نواز نهادهای رقعه رجا ‌ ‌ وقت دستگیریست از یکنغمه بیدارش کنید
ساقیان خوش لقا المهوشان باصفا ‌ ‌ تا که بیایند بر دلهای مجروح دلدارش کنید
کشته کنید در خرابات و خمها واثق شده ‌ ‌ یکنظر در روی کشید و محو دیدارش کنید
عقل اگر خواهد زند لافه به پیش عاشقان ‌ ‌ شمه زان حسن بنمائید و بردارش کنید
عشق خون بابست و شد محکوم حکم او دوکون ‌ ‌ جان خود را هر زمان قربان گفتارش کنید

با مؤذن رمزها گویید تا حیران شود
پس زخم معرفت یکباره در کارش کنید

سحر که کافتاب روی دلبر تافتن گیرد ‌ ‌ تمام عشق او با جان شیدا باختن گیرد
بشکر که خنشی چون کند رو عاشق تبدل ‌ ‌ بناکه شکر حسن از نگین که تاختن گیرد

از آن چشمان عاشق کش که سرمست و بی وفا | خدنگ غمزه بر دلهای بیمار ما انداختن گیرد
ز لعل شکرین آن عاشقان را هم قوت گر بخشد | حیات جاودان اول از لب او یافتن گیرد
صبا چون بگذرد از کوی او بر جو سنبل بارد | گران جعد معنبر نکهت مشک ختن گیرد
بده ساقی از آن می کاتش اندر عالم اندازد | ز شوق و زبادر دلها چراغ افروختن گیرد
قسم ما ام معنی را از فرش زند حرف | ندانستم قیامت در زمانش بافتن گیرد
ز مطرب آرزو کردم ز گفتارش نکو زمری | بدیدم دلها ز جا خواهد ره پرواختن گیرد

مؤذن با چو ما یکدم ز عالم با یکی بنشین
مبادا اندلبر خوبان ز تو رو تافتن گیرد

جگر از عشق تو چون خون نشود | چشم خون چشمه جیحون نشود
حسن چون جلوه کند بدل | دل چرا واله و مفتون نشود
دل که شیدا شده و بردی دانم | دگر از دست تو بیرون نشود
شب ز سودای تو شد جان بیتاب | عجب از هجر تو مجنون نشود
زلف را حلقه مکن تاب مده | تا مرا حال دگرگون نشود
شور عشقت نزند راه کسی | تا اسیر لب میگون نشود

هر کرا غمزه خونریز نواخت | کی تواند ز تو ممنون نشود
در ره حق چو شدی صاحب درد | وای آن درد که افزون نشود

گوهر عشق مؤذن حیف است
که بدست در مکنون نبود

چون علم عشق برافراشتند | در گل ما تخم وفا کاشتند
چون ز محبت شرری زد بدل | گفت که ده کار بمن داشتند
در نظر مدعیت آن نمود | عشق و جنون را عبث انگاشتند
عشق الهی بر آن قایم است | جمله جهان بیهوده پنداشتند
بار امانت که فلک برنداشت | زمره عشاق تو برداشتند
چونکه بدیدند ترا در دو کون | هر چه بجز یار تو بگذاشتند
جان بفدایت صنم بی نشان | سایه کنان که ترا داشتند
در ره توحید تو جان باختند | در دل و جان مهر تو انباشتند

همچو مؤذن بدو عالم شها
تخم وفای تو بدل کاشتند

آندم که عشق بود اشیا اثر نبود | اول نظر در آینهٔ ذات می‌نمود
آندم که یار ذات سر ذره پروری | از عشق خواست طنطنهٔ عالم شهود
یک غمزه کرد جملهٔ اشیا وجود یافت | یک غمزه داد جملهٔ ذرات را وجود
چون رخ نمود کون و مکان گشت برقرار | در پیش طاق ابروی او جمله در سجود
چون لب گشود [illegible] لبها تمام شد | از یک کلام زنگ ز دلها همه ربود
آندم که تاب طرهٔ گیسوی عنبرین | عاشق را ز دست دل و دین و جان ربود
ظاهر چو گشت بی ز الف عشق زد ندا | کین بود گفتگوی که چگونه آنچه بود
محبوب گرد در بر خود خلعت محب | غافل مشو که نیست جز این وحدت وجود
کرد افتتاح بای محب را بجای حمد | یعنی منم حبیب حمید و شه وجود
بای محب چو جیم شد و جیم گشت دال | از دال تا بکاف و بنون طراز دو جهان
از حای حی که تا جای حبیب بود | ذرات کون یافت حیات از نسیم وجود
اینست راه معرفت ار زنده باشی تو | از رمز گفتهای مؤذن تو اشنود

ایکه میگوئی دلت کو می ندانم چه شد
حال آن مجنون لایعقل ندانم چه شد

دهرس

دیدمش آمد نمیدانم اشارت که ولی | کار او با خنجر قاتل ندانم چه شد
کار آن هندوی معشوق ان در کمند تا بدل | همره آن ترک مستعجل ندانم چه شد
ایکه میپرسی ز جانان جا ندانم چه گفت | گز پیش رفت و در آن منزل ندانم چه شد
تیر کرده تیر مژگان تا بجنت بر دل ما کمان | نیم بسمل گشته پا در گل ندانم چه شد
بود یک قطره و پیوست با بحر محیط | اندر آن دریای بی ساحل ندانم چه شد
گفتمش ببین مرو ای رفته تنها راه عشق | در بیابان چنین هایل ندانم چه شد
در نهفتم راز ها در عشق او در دل ولی | بعد از آن آن آیت نازل ندانم چه شد
مطربا بسیار دلگیرم بخوان تا بار | کان سماع و وجد صاحبدل ندانم چه شد
ای مغنی این غزل را ساز کن با چنگ | الغرض آن شوخ سنگین دل ندانم چه شد

رفت با پیر مغان همره مؤذن وقت صبح
دیگران مسکین بیحاصل ندانم چه شد

داریم ز نفس خویشتن داد | از بی ادبی هزار فریاد
اندر نظر جهان نگاری | کو را ت بما همیشه امداد
با غیر مدام در نگاپوی | از ترک ادب شدیم بر باد

زان است که خانهٔ دل ما — از بی ادبی نگشت آباد
ما غرق گناه و مست ولی باک — یکدم ز گنه نبوده آزاد
بردیم بباغ دامان ناپاک — آن نام که رونق عالم آباد
از بیخبری و جهل و عصیان — نامه ز عشق یکزمان شاد
هر چند کنیم از و کناره — آن شاه بما بشفقت و داد
ای نفس خبیث خوب بنگر — کز ما شد و خوش ترا بما داد
ساقی قدحی بریز بر ما — کز قید خودی شویم آزاد
در عشق زنیم دست همت — ور عشق شویم جمله آباد
ای مطرب خوش نوا فغان کن — کاتیم برقص با دل شاد
آمد صنمی که بی نظیر است — گر اوست رموز نفی و هم صاد

برکوی مؤذن تا بصد شوق
رب اغفر بالروس اشهاد

فیض روح القدس باز بسامان دل — دل سودا زده را وصل درخشان دارد
باز آئینه دل صاف شد از زنگ خودی — لله الحمد که زنگ از رخ جانان دارد

کرچه

گرچه درد از حد و اندازه برون شد بکشید — نازم آن چشم که در هر مژه درمان دارد
شاهد عقده گشا پیش نگاه مرهم — که نگاه تو مرا تازه و خندان دارد
آنکه از زلف تو نصیبی نگرفت — حیف کاندر همه جهان دیده گریان دارد
قوت از لعل تو دارد دل هر صاحب دل — چه حیاتی تو که هر ذره ز تو جان دارد
بلبلان وقت سحر ذکر تو گویند بباغ — همچو عاشق که ز شوق دل گریان دارد
ای مغنی نغمات آی که این تازه غزل — خوش بهو ساز مرا واله و حیران دارد
مطربا چون بصدا غزل شود پیدا یار — ساز کن زانکه مرا صوت تو با جان دارد

ای مؤذن بگدائی در شه عادت کن
کانشه ما هوشان رو بگدایان دارد

دل آن دم که در وصل جانان نشیند — ز شوق لقا خوش بسامان نشیند
خوش آن چشم فتان عاشق فریبی — که مژگان بدل همچو پیکان نشیند
خوش آن دم که پرسد مریض غمش را — دهد جان و تا حشر شادان نشیند
چو بیند اجل زخم تیغ شهیدش — هراسیمه گردد هراسان نشیند
دلی را که سودای عشقش نوازد — چو خورشید تابد درخشان نشیند

خوش آن دمی که مطرب کند ساز و صبش / برقص آید آنکه غزلخوان نشنید
کسی کو ندارد بدل داغ عشقش / بروز جزا پس پشیمان نشنید
کسی تا نگردد فنا کی تواند / که مستغرق بحر عرفان نشنید
کسی کی یابد ز شرع محمد ع / که بر درگه شاه مردان نشنید
مؤذن مسلم بود شاهی آنرا / که بر خاک شاه خراسان نشنید
مؤذن ز خلق جهان پاک ببرید / که منهوات در خلوت جان نشنید

دمیکه ساقی باقی دم از سقیهم زد / محیط عشق بجوش آمد و طلاطم زد
چو می گرفت شراب طهور از کف علی / شعاع جام تکبر بمهر طارم زد
چو ساغر به توحید شد ز جام الست / رسید و خیمه ببالای چرخ چارم زد
کسی که جذبهٔ حقش ربود و بردار ز خویش / قسم بدوست که بر حق دم از تفهیم زد
بطور قرب قدم زد کلیم وار دلیر / ز جام ساقی کوثر دم از سقیهم زد
اگر نه نور محبت ز چهره ش لامع / چرا خدای تعالی آن دم از زهد بهم زد
سحر به یار نوا هی زدم ز خود رقم / سحاب شوق چو بر بکید کرا کم زد

طریق

طریق زهد کجا راه عاشقان کجا / سها بشمس نشاید دم از نبلارم زد
چو ره نیافت بحق زاهد دل افسرده / نزمرهٔ عرفا بر در تخاصم زد
مؤذن این ره باریک کی به خود بپوید / چراغ شرع گرفت و دم از تفهیم زد
هر کس ز غیبت زنده بعشق تو مرده باد / در هر که نیست آتش عشقت فسرده باد
آنرا که از وصال تو نبود غمی بدل / آن دل بدست و پای غم کینه فشرده باد
از نام تو ترتیب و اعتبار حال / غیر خیالت از ورق حال سترده باد
یار وصال تو دهدم هر نفس حیات / دل از نخجالت تو از یار برده باد
هر لحظه ام نگاه توجه دهد ز نو / دایم خدا یکتا ز نور سینه خورده باد
آنرا که از شراب محبت بود نصیب / جانش بدست ساقی باقی سپرده باد
زاهد که گشت منکر اصحاب اهل حال / نامش بحشر چشم محبان نبرده باد
هر کس که آرزو بود عشق آن نگار / یارب که در عداد محبان شمرده باد
کی گیرد اختیار مؤذن ره دگر / عشقت متاع ان او و هوا هستی برده باد
بله اشاره در شهر جوانمردانند / گرچه از خلق بحز فند ولی رندانند

درویشان همه و با همه در گفت و شنود … هوشیارند بدل گرچه بسی مستانند
در سراپرده قدس همه خاص الخاصند … نه جدانند که در ذره همه را دربانند
باخدایند که یک لحظه نگردند غافل … باوقارند اگرچه همه بی تابانند
گرچه در کسوت این چار عناصر چندند … آفتابند که بر اهل جهان تابانند
روزها صایم و زین خلق مجازی هایم … بار شبها همه در سیر چو شهبازانند
از ازل مست و خراباتنشین آمده اند … غرق دریای شهنشه و سبکروحانند
یکزمان از می توحید نگردیده تهی … ساغر غوطه زنان بر رخ او حیرانند
همه مستغرق دریا و ز عالم مستور … پای بر سر فلک همچو فلک گردانند
سالکانند درین روی به محراب خمند … فارغ از کون و مکان همنفس جانانند
سرخوشانند که در مملکت فقر و فنا … همچو دانند که شه را همه دربانند
سرورانند در شاهی بستانند و دهند … عارفانند که دایم همه با جانانند
حیف از آنها که نگشتند بحق خاکرسان … همچو زاهد بقبایات همه سرگردانند
لله الحمد که مانند مؤذن همه وقت
خاکروب در شاهان و ایشادانند

عارفانی که بحق جان و دلی آباد کنند … چه شود گر بنگاهی دل ما شاد کنند
آنکسانی که بأوصاف خدا موصوفند … بهر آنانکه زبان جز بخدا یاد کنند
شیرمردان که بدل محرم اسرار ویند … که بود آنکه دلی را ز غم آزاد کنند
یار را چون ز سر صدق بلا گردانند … هردم از شوق لقا ناله و فریاد کنند
یکزمان ساغرشان گر شود از باده تهی … بر در جست نشینند و ز غم داد کنند
طرفة العین از آن شاه نباشند غافل … غیر نام حق و فکرش همه از یاد کنند
رنگها زرد و جگر خون همه شب راه روند … همه بر جای خود و با همه امداد کنند
چون ز رای خاک نشینی خود آیند ز صدق … راه حق را بخلایق همه ارشاد کنند
سرخوش آنکه ز خاک در شان نصیبت … گر ازل هرکه بایشان کرده دیار کنند
امیدوار بطلب از در شان حاجت خویش
که توانند علاج دل ناشاد کنند
آنکسانیکه بحق واصل اندر کار هند … از سر صدق و یقین طالب اهل الله اند
بی خودانیکه سپردند دل و دیده بیار … عارفانند که از سر خدا آگاهند
رهروانی که بآگاه دلی تشنه اند … بس عزیزند در میکده صاحبجاهند

پاکبازان سراپرده انوار جلال / عاشقانند که با دوست همه همراهند
شاهبازان نشیمنگه همه بر ساعد شاه / فارغ از کون و مکان محو جمال شاهند
همه از جوشش فقر زنده ببوی یار زند / همه در رنگ سیاه و سپید الله اند
کشته دنیاشان بر سالکم زجاج پیشه / پای بر نه فلک از غیر خدا کوتاهند
شب وانند در شب تا بسحر راه روند / سایر دور مغانند و چه عالیجاهند

جمله مؤذن همه مست شد و خرابات نشین
رند و قلاش و بلند همت و خاکراهند

به نیم نشئه که دلم از رخ یار کند / چو غنچه لب خندان بنالهای زار کند
ز شوق یار و غمش در جهان زند آتش / قیامتی ز نهانست آشکار کند
بیا هوای هر لحظه ناله بردار / که عقل را ز خموشی و بیقرار کند
ایا مرادی کویان بخاک بنشیند / که گرد آن سر کو را بسر نثار کنند
سحر بیاد دلارام گریه آغاز زد / ز شوق وصل بیان دیده اشکبار کند
چو چشم مست دلارام فتنه انگیزد / شهود ز جوشش فنا چو که بحر بار کند
مقررست که هر کو بعشق حق نازد / حمایتش بجهان شاه ذوالفقار کند

هراتی

بیار ساقی مستم زبوی آن گلزار / بیک کرشمه فدا میکنم سر و دستار
بخوان مغنی خوش لهجه با نوای حزین / همان غزل که مؤذن بگفته هیچ‌وار
بکن نوا که چو عشاق از قصر آری / کنند پیش رخ یار جان خود ایثار
ز شور شوق خمارم ز بابه توحید / کنون موج میزندم باز قلزم زخار
بزرگوار خدایا بمطربان در ریز / از آن شراب که روح روان کنند نثار
از آن شراب که موسی بساحران دردا / که جان خویش بدادند بهر یک دیدار
چه دام بهر دلبر نهاد در ره ما / که از ازل همه ما را ابجد و گردش کار
ترا ز سر حقیقت دمی کنند خبر / که خوشه ابسیاری ز روی صدق ببار
بیار جام مؤذن صلاح و تقوی را / چو پا نهاد بمیخانه مست و بیخود وار

بهار روی نگارت حریم بزم مغان
ز جوشش گشت فنا جان خویش کرد نثار

عاشقا با زبسته ام زنار / زیر زلفان بت عیار
عاشق و رندم و خرابات / الحذر یاران صلاست دیگر بار
ای من بچه شوخ پر حسنی / که بیک عشوه رفته ام از کار

از پی صید کردنم در دل　　تیر عشقش نشسته تا سوفار
عشق جائی نمی‌کند منزل　　تا ز جان دل نکند اول بار
از می معرفت هر آنکو خورد　　در محبت همی شود پایدار
عشق ورزیدن و نهان کردن　　مشکل است ای پسر تو دست بدار
در ره عشق جامی آن را دان　　که کند جان برای یار نثار
نیست یار از بر تو هر کسی　　هر قدم هست بین تا بر یار

از چنان دلبر وفاجوئی
باز ماندی مؤذنا هشدار

پیش ازینم نیست طاقت در فراق یار　　می‌کنم دیوانگی تا رخ نماید آن نگار
روز و شب سرگشته و نالانم از هجر حبیب　　سخت تشنه‌ام قدح را ساقیا جام بیار
دایما می‌سوزم اندر آتش سودای عشق　　کو بیا ور زخ ز جانم شعله بر ستعار
مرکه باشم تا که لاف هستی او زنم　　ذره خاک سیاهم گر آرد در شمار
زاهد انسیار بیابم دگر منعم مکن　　قبر او را تو چه دانی چون نه‌ای واقف ز کار
بر امید آنکه یارم هر زمان تیر اشیوه کرد　　هر زمانم آرزوی وصل او باشد هزار

وصل اگر

وصل اگر خواهی مؤذن ذکر در شبهای تار　　پیشه کن دایم که آید با کهت اندر کنار

سر همین روز و شب بر آستان دل مدام
پس بجاروب طریقش پاک گردان از غبار

ساقیا عاشقان بده زنهار　　جام می را که هست برق از نگار
پرده پوشی و عیب ناید راست　　پرده از روی کارها بردار
مطربا عشق برده از دستم　　خیز و طنبور را بجنبان تار
خورده‌ام تیر عشق بی‌ترسی　　نتوان خوابت رون بجان زنهار
راز پنهان که داشتم در دل　　فاش شد ساقیا شراب بیار
در سر کوی او سبب تقوی　　که مبدل شده است با زنار
همچو منصور عشق هر لحظه　　بید لبرا همین کند بر دار
در ره عشق جامی باید　　که کند جان برای یار نثار
عشوه چشم او بزد راهم　　الحذر الحذر ازین طرار
اگرت هست زاهدا دردی　　در محبت قدم چو ما بردار
ای مؤذن نغمه بساز و برو　　از سر کوی اگر شنیدت زار

بنوا بماه مرا نیست بدل عیش حضور / دیده روشن از روی تو بیند از دور
هر زمانم چو تمنای وصال تو شود / آید از شوق بجوش این دل بی‌صبر و دل زار
هله ای عشق جهان‌سوز بکن بار دگر / مددی تا بکند از بر ما یار نفور
هست امید چنانم که دگر ساقی ما / باده گردان شود از کرم حی غفور
من بیچاره بیدل چکنم چون نکند / غیر خوناب جگر دائمم از دیده عبور
گر کند یار بسویم نظری از سر لطف / جانمی شیوه کند موسی جانم بر طور

ای مؤذن بیقین راه خدا رو نه بکر
که بجز بنده مخلص نبود کس معذور

دارم امروز تمنای دگر / میشود باز تماشای دگر
آتش عشق دگر شعله کشید / شوق را کرد تقاضای دگر
روی بنمود پری پیکر من / یافت دل ذوق مداوای دگر
غمزه‌اش بود بغارت جان را / ناوک از خشم زد از جای دگر
سر توحید دگر روی نمود / یافت دل منزل و ماوای دگر
جانمی کرد نگارم نهی / دارم امروز نواهای دگر

عارفان

عارفان بست مؤذن زنار / نبود از چرخش پروای دگر

شود گر دیدن جانان میسر
نبود آن وصل گر کونین بهتر

دمی در پیش یار خویش بودن / ز دنیا و نعیمش جمله بهتر
شراب وصل از دست دلدار / گرفتن میکند دل را منور
ز عشقش هر که او سرسبز گردید / گلستان دلش شد تازه و تر
کسی کز عشق حق بی بهره ماند / بود همچون درخت خشک بی بر
ز بویش هر سحر آید نسیمی / مشام جان همی گردد معطر
خبر از یار میآرد بعشاق / از آن گیسوی مشکین معنبر
بشارت باد دل را ای حریفان / که دل را میدهد دلبر بار دیگر
کند گر سایه بر سر دولت عشق / شود شمع دلت خورشید خاور

بحمدالله که از زهد ریائی
مؤذن توبه کرد و شد منور

دلی که نیست در او شور عشق اندر بر / اگر ببینی بحقیقت تنی است او مضمر

نظر اندنیی وعقبی نمیکند هرگز / ز عشق یار کسی کو بسر نهد افسر
دلا ز وجه خیالی برکه تا بکند / وجه حق مس قلب تو کیمیاگر
بشو ز کرده بهی رو بجو که تا یابی / هزار بحر معانی پر از در و گوهر
صلای رندی و مستی بکن و کاندر ده / که در تو میکند اندر یا همیشه نظر
بیا و دیدهٔ حق بین بتجلی منور کن / که نور آن نتواند دید نه بنور بصر
بجوش باش چو دریا هزار کف بر لب / که تا بجوش نیاید کجا رسد در بر
تو گر بخدمت جام جهان نما کوشی / ز عاکفان در تو شود جم و قیصر
بنور دل برسی باده خدای نمای / شود مطیع تو ذرات مؤمن و کافر
بخاک پای عزیز علی عالی قدر / که نور ذکر خدا میکند دلت انور
نشد خلاص مؤذن ز دست نفس دنی
که تا نگشت منور بنور آن دلبر
پرتو انداخت بر دلم دلدار / گشت از آن نور سینه ام گلزار
ریخت بر دل جواهر جبروت / گرد دل را چو قلزم زخار
سایه انداخت باز دولت عشق / بر سر سالکان خوش رفتار
دلم

دلم باز رو باوج آورد / که دلم رفت تا بعالم یار
عالم یار چیست گردانی / که ندارد پدید حد و کنار
هر که زد یکقدم بدان دریا / تا قیامت کجا بود بقرار
میتواند که زهد دریابد / هر کرا هست دیدهٔ بیدار
شب و روز از طلب نه نشیند / که بناگاه آیدش دلدار
از بر زاهدان دل مرده / بگریزد چو سایه از دیوار
دل منور کند بذکر حبیب / محو گردد ز پرتو انوار
چون مؤذن فدا کند دل و جان / بر سر کوی حضرت جبار
هر که همرنگ او شود بیشک
شود از سالکان ابد اطوار
ساقیا می بده بفصل بهار / رو بمن کن که تا شوم گلزار
باده از خیر و لعل لبش / تا رساند مرا بعالم یار
ساز کن باز پردهٔ دیگر / رو بعشاق کن نوا بردار
ای مغنی بنگار خمار آن / پیشتر از نسیم در نظار ره دار

که دگر جان در اهتزاز آمد — میدهم جان برای یک گفتار
شور منصوری و اناالحق او — کرده دل را چو کوزه فخار
از نسیمی و مولوی دارم — نشاه بیخودی هم از عطار
یار در خانه منت چه غم — گشته جانم ز دیدنش گلزار
می پرم هر زمان ز شوق بعرش
چنین مؤذن ز دیدن دلدار

بیا ساقی در ابجد دلدار — بده جامی که جانم آرد بکار
بزن مطرب سرودی با طنبور — که در رقص آرد دم از شوق دیدار
بخوان از شاه بیت مولوی را — که در چرخ آید از رقص تو دیوار
بیا ساقی بجان می فروشان — مرا بستان ز من یکدم ز هشیار
از آن ساغر که موسی خورد در طور — برفت از هوش و شد تا عالم یار
از آن خمی که جرجیس و پیمبر — بخوردند و زنده شد هر روز صد بار
از آن میخوانه شرع محمد ع — که بر اولاد علی شد شاه ابرار
از آن جامی که از شاه خراسان — دل عشاق شد آیینه یار

مؤذن‌ا

مؤذن‌ا غمت از دل ببر
بده یک جرعه و از خاک بردار

باز بحبل المتین چنگ زدم استوار — عشق علم بر کشید رخ نمود آشکار
شهپر جبریل عشق باز نمود ارش — کنگره دلبری آمد یکسره آشکار
شعشعه روی او کرد جهان پر ز نور — نکهت موی او کرد جهان مشکبار
بر خم ابروی او گشته عالم غلام — پیچش گیسوش را عنبر سارا نثار
لعل لبش هر نفس داده حیاتی ز نو — غمزه جادوی او کرده دلی باشکار
نرگس فتان او رهزن صد عقل و هوش — عارض جان پرورش غارت صبر و قرار
شمه از حسن او چونکه نمودار شد — دل که بر غم نبود آمد و شد بیقرار
دل چو بدید آنجمال صولت و جاه و جلال — آمد و در وجد و حال رفت ز دست اختیار
قطره چو دریا بدید محو شد و ناپدید — رست گفت و شنید گشت بحق کامکار
چونکه تجلی رسید فنا یافت بقا به البقا — تا ز نور خوشی خلعت عز و وقار
دیده جان باز کن گوش بدان راز کن — نیست طریقی دگر سوی خدا هوشیار
راه علی و ثبت باطن شرع نبی است — باش مؤذن خموش راز مکن آشکار

ببازار جهان شد دل گرفتار   دل ما را از این بازار باز آر
بکن غرقم بدریای محبت   که از فرقم نشان ماند نه آثار
ز خود بستان مرا مگذار با خود   که تا من با خودم هستم گرفتار
شراب بیخودی در ساغرم ریز   گران ساغر بریزم بر عرش صد بار
بشور عشق از غفلت برآرم   که زین غفلت بسی هستم در آزار
بده ساقیا ما سر شوریده ام را   که شور عشق را گشتم خریدار
بیا ساقی فرخ فال دلبر   بده جامی که جانم رفت از کار
مرا اسرار داهم گفتار جو کن   که اسرار توام دارد بگفتار
تصدق کن بمن زان لعل جان بخش   که جان آمد بوجد از ذوق اسرار

مؤذن خفتن بیدار دیشبه فر حشر
ز وصل خود دلشدا کن خبردار ع

بگو سخن چو بیداری خبر زنهار   تو غیر حق خدا را بنیم جو شمار
نصیحتی کن ز هستی چون توانگر دان   چو نیست کسی ز طریق خدای برخوردار
هر آنچه نفس بگوید هوای نفس بود   اگر نماز بگوید بکن بر او شد ازار

مکن

مکن نصیحت مردم تو تا عمل نکنی   که علم بی عمل روز حشر باشد عار
همیشه طالب اهل شو چنانکه در دل آن   خدای گفت که قلب سلیم به کار
ز راه اهل همه کس بشیوه نجی واهی   ز راه نفس شیطان نرا بود سرو کار
اگر بنفس کنی دشمنی زهی توفیق   همین بود عمل و راه حیدر کرار
خوشا کسی که ز نفس خبیث یافت نجات   پناه برد بآل ولی و شد بیدار
چو گشت یار نصیب کمال از سر صدق   گرفت دولت بی منتها رسید بیار
مثال قطره بدریا رسید و فارغ شد   غریق قلزم توحید شد ندید کنار

مودنا تو بود این سخن غلط نکنی
که نیست با دگری هرگزم چنین گفتار

اگه نه هر باکیم ای نفس بیخبر   با آنکسم که برده ره وهوش من ز سر
افغان که نیست حرکت نفس این   ع درد اگه کبر یاشی ندارد ز سر بسر
بیک عشوه دید اینکه دل مسکین نشد زجا   از یک کرشمه رفت و نماند هیچ از و اثر
از پیچ تاب زلف تو تا شد مرا یقین   کز شیوه های یار ندارد دگر خبر
نازم بعاشقان همه مست و بیخبر اند   با یار خویش همدم و منظور آن نظر

میرم برای آنکه شود محو آن جمال
یارش شود انیس دلش نور در بصر

جانم فدای آنکه شود محرم حرم
باورت همنشین نیابد ز خود اثر

مطرب درآ برقص که کارم ز دست رفت
ساقی بده که یار درآمد مرا ز در

از نور آن جمال رسید آتشم بدل
گشتم غریق بحر و گذشت آب من ز سر

دایم بجوش باش مؤذن ز عشق دوست
در خانهٔ دلت نگذاری کسی دگر

هرآنکه جلوهٔ یارش کند ز دیده ظهور
ز دست ساقی باقی کشد شراب طهور

ز سر انّی انا الله دمی شود آگه
که همچو کلیم کشد جام شوق بر سر طور

کند چو آینه پاک از کدورت اغیار
چو آفتاب زند سر روان ز عالم نور

چو بگذرد ز صفات و مراتب اسما
بخویشتن ره دهد بس کردگار رب غفور

بیار همدل و همدم شود کند مستی
ز تشنه بجرعه‌اش صد هزار کوزه سرور

کمند زلف چو انداز دست بر گردن جان
فلک برقص درآید که این ذوق حضور

چو لب نهد بلبش با خوشی کند دمساز
شود غریق بدریا و از جهان مستور

بیا که طرفه بهشتیست عالم دل
که هر طرف نگری صد هزار حور و قصور

مؤذنا

مؤذنا بطریق علی عالی قدر
برو که راه همینست از این نگردی

اندر دل ما گرفته جا یار
بر هم مزنش هزار زنهار

دل در غم او شکسته گشته
دلهای شکسته را میازار

نازک شده و دل نماند تابش
اندر غم عشق رفته از کار

دل خون شده راز زخم دلش
این خون شده اشک غم نیفشار

آهسته بنه قدم خدا را
تا خون نچکد بسقف دیوار

آمد بشرابخانه ناگاه
هر کس که بدید خواست زنهار

بشکست و لقا برابر افکند
تا دید و زلف مشک تاتار

مؤمن چو بدید گشت کافر
کافر چو شنید گرد اقرار

از کعبه و سومنات صدق
برخواست چو گرد در بازار

بشنید ندای او تمام عالم
رسوا شده عاشق دلفگار

گردیده ز خود فنا و داده
دین و دل خویشتن بیکبار

در عالم بیخودی شب و روز
افکنده صلای لیس فی الدار

زاهد که مباش کس بجایش   تا کشته دمی ز خواب بیدار

زنهار مشو تو نازک‌بین
بربند دو چشم و باش هشیار

جز ما نبرد بما کسی پی   زان واسطه میکنیم اظهار

ای ذات ترا جمله ذرات مظاهر
وی منتهیان در ره توحید تو قاصر

ای منتهیان در ره عشق تو ز خود گم   گردیده پریشان شده مکشوف دفاتر
عشاق تو از جمله کونین هویدا   بگشوده ز هر سو تا گره چار عناصر
در حضرت ذاتت نبود قوت گفتار   سبحات جلالات ز ازل هیبت جو فاهر
نایافته کس از تو نشانی بدو عالم   ای از همه مستور ببین همه حاضر
عشاق همه حلقه توحید تو در گوش   چو نفاخته فریاد کنان مؤمن و کافر
یا من هو من وحدة کثرت اشیا   فی لاح کمالاح من البحر جواهر
یا راحتی فی عشقک مافات لنا شیء   من وصلک فافرق فان غیرک فاقصر
لبیک زبان اهل حرم بر سر کویت   در راه تو فانی شده انصار و مهاجر

تا خاک

تا خاک سر کوی تو گردید مؤذن   شد لطف تو شامل دو جهان حافظ و ناصر

مطرب با خبر بیا ز راکش ساز
مغنی تو خنک را بنواز

ساقیا وقت دستگیری تست   رو بمیخانه کن بصد اعزاز
با صراحی و جام و بربط و عود   گرم کن مجلس طرب را باز
از حریفان بهوش بگذاری   همه را کن بباده ها ممتاز
چونکه با همه اولا بر گو   یار مست است فتنه کرد آغاز
چشم جادوش غارت دل و دین   غمزه اش می شود خدنگ انداز
شور در جان عاشقان افکند   میبرد دل بیک کرشمه و ناز
هر کرا زخم تیر مژگان زد   مارد را ورفت از جهان باز
ساقیا چشم بر عنایت تست   میکند جان ببوی او پرواز
بمغنی بگو برقص آید   ارغنون ساز را بگو بنواز
یار روا دل عاشقان سر صلح   که حقیقت کند برنگ مجاز
همه رندان برقص بیخود و مست   همه با یار خویشتن دمساز

همه از جامی پیر مغان   بحقیقت شدند صاحب راز
پای کوبان طریق حق جویان
چون مؤذن همیشه در پرواز

هر که خواهد که کند یار بر ویش در باز   سازد ش لایق دیدار و کند محرم راز
کو برو پاک کن از غیر خدا خانهٔ دل   بنشین ذکر خدا گوی شبهای دراز
گر ترا آرزوی قرب خدا هست بدل   ترک عالم کن و وسواس ز دل دور انداز
سر بنه بر قدم سایهٔ دوران شب و روز   تا خلاصت کند از قفر رهاند ز مجاز
بحقیقت چو شدی طعمهٔ شهباز بدان   که شوی سالک اطوار تو هم گردی
چون کند محرم اسرار دهد راه ترا   هیچکس را نکنی نزد خود محرم راز
خاک شو بر در میخانهٔ آن شاه ببین   که شوی مست می وحدت و گردی ممتاز
باش همرنگ شه خویش بحق فانی شو   بر خور و خواب و خیالات جهان کن باز

چون مؤذن بخدا باش بکن طی ره دوست
باش در خلوت تاریک و بحق شو دمساز

خود تو کرده ای تجلی رخ نما و لب بگز   جان ز تو میشود خجل رخ نما و لب بگز

جلوه نما که میشود بسمل جان زرای جلوه ات   تا بکشی دلی بجل رخ نما و لب بگز
عشوه بکن که در رهت شد بار زنان تبار کی   جان تو گشت متصل رخ نما و لب بگز
از نگه تو میفتد شور جنون بمرد و زن   بهر تو رفته پا بگل رخ نما و لب بگز
زلف کج تا بداده عارف کفر و دین شده   باد فدات دین و دل رخ نما و لب بگز
شب همه شب بیاد تو ناله شوق میزنم   رحم بکن مرا خجل رخ نما و لب بگز
راست بگویم ای صنم رفته ز دست کار من   دست ز جان شسته رخ نما و لب بگز

بی تو مؤذن از جهان زنده کجا بود دمی
پیش تو مانده پا بگل رخ نما و لب بگز

میدهد عشق هر زمان آواز   زنده شد آنکه گوش کرد این راز
خوش سرا عاشقان فدا سازند   مطرب عشق چنگ نواز دساز
مطربا آنچنانکه میدانی   خیز و مستانه ساز را بنواز
سخت مشتاق جام ام ساقی   جامی کن که تا کنم پرواز
منظری گر کنی بمیخانه   بشنوی از بتان صدای نماز
زاهدا منع من مکن از می   میخورم می که تا شوم ممتاز

همره ما بیا به می خانه — تا بیابی خبر ز سر ایاز

ای مؤذن برای صحبت یار
در غم عشق خویشرا مگداز

آیین محبت ز محبان خدا پرس — اسرار طریق از دل دیوانهٔ ما پرس
احوال شئونات دلارام چه خواهی — خوش باش بیا از سر شوریدهٔ ما پرس
در مملکت فقر و فنا همره عشاق — فانی شو و آنگه ره توحید بقا پرس
اندر ره میخانه سر و دیده قدم کن — با دردکشان منخور و از راه وفا پرس
احوال قیامت که ندانی بحقیقه — از قامت آن سرو خطاییست ما پرس
هر شب بگشا دیده ز انوار دل خویش — از جام جهان بین محبان خدا پرس
از عرصهٔ ناسوت قدم زود برون نه — سر منزل لاهوت ز اخوان صفا پرس
در بحر شریعت چه خوری غوطه اگر آگاه — شهباز حقیقت شو و اسرار ز ما پرس

بردار مؤذن ز فنا هستی خود را
پس سیر سلوک از در ارباب فنا پرس

ایکه بحق طالبی باش دمی همنفس — مرغ دلت را خلاص ز قید قفس

گز خدا

گر ز خدا آگهی در سر آن کو بمیر — تا غم عشقش شود رهبر و فریاد رس
گوش بر آواز باش تا شنوی راز او — قافلهٔ عشق را برده صدای جرس
همره عشاق باش همنفس اهل دل — با سگ این نفس دون هرزه مرو در مرس
کوی بمیدان فلک یار بتو ناظر است — مست و خروشان درآ ار نجو لاف بس
محرم جانان توئی ناز بر افلاک کن — واقف اسرار نیست در دو جهان جز تو کس
شبرو و سیار باش همره پیر مغان — بیخود و شبگرد شو مست چو میر عسس
چونکه بمردی رسی بر در او شو مقیم — کوه صفت مستقیم باش و مشو بوالهوس

پند مؤذن بجان بشنو و آگاه زی
گر دو جهان مرد را پند خردمند بس

آمد و دل را ربود وقت سحر مسفر وشی — چهرهٔ زیبا نمود برد ز ما عقل و هوش
شاه حقیقت گرفت عالم دل را تمام — قلزم زخار عشق باز در آمد بجوش
از می توحید داد جام لبالب برفت — دین و دل از دست ما خورد چو زمری بگوش
لمعهٔ نور قدم تافت چو بر کاینات — آمده از شوق یار جمله جهان در خروش
عارف اسرار یار گشته از آن شیر مرد — گر همه کاینات گشت بعالم خموش

عشق و محبت چو کرد جا بدل اهل حق　　گوش و دلش میشود محرم راز سروش
مست انا الحق شود فانی مطلق شود　　بر سر دار فنا هر که کند جا به نوش
پیر مغان یک نظر چون بموذن فکند　　داد بیکبارگی صبر و دل و عقل و هوش

ندا میکند هر زمان میفروش
که امروز در هر که باید هوش

بمیخانه آرند مستش کنند　　که تا حشر دیگر نیاید بهوش
بیک باده تیغ ز کارش برد　　که چون بحر عمان درآید بجوش
شود آگه از حال دل آن زمان　　کند تا قیامت فغان و خروش
دلا یکدم از خواب بیدار شو　　ز دست دلارام جامی بنوش
فشان دست همت بملک دو کون　　بکنج رضا باش و بنشین خموش
بمحشر گر محبوب عشاق را　　دهد عرضه بر جوش باشی خموش

موذن خدا را که آگاه باش
که ناگاه از یارت آید سروش

مائیم که دشمنیم با خویش　　نهاده ره مخوف در پیش

با نفس

با نفس خبیث جنگ داریم　　زیرا که همیشه میزند نیش
از غمزه چشم مست ساقی　　داریم همیشه سینه ریش
ما در غم عشق اندر آرام　　بر بریده شدیم از کم و بیش
داریم ز ما سوااش پرهیز　　چون تیر از آن نهاده در کیش
کردیم ز غیر دوست توبه　　یکباره تجلی شدیم درویش
ساقی بحیات میفروشان　　مستم کن و بیخبر از خویش
زان آب حیات جاودانی　　بگذار مرا و جام در پیش
نزدیک بلب رسیده جانم　　بردار حجاب خود ز پیش
امید وصال یار ما را　　کرده است فنا بهار از خویش
مردانه براه عشق نه گام　　باش از همه سالکان فراپیش

زنهار موذن وفادار
مباش شکسته حال درویش

منم که محو شدم زار در جمال دیدارش　　هزار بار دهم جان به نیم گفتارش
براه عشق بیکبارگی ز بهر ز چه　　ز آه نیم شبش گرم گشت بازارش

چرا ز کس مستی زغم فنا نشوم | که گشت روز ازل جان و دل گرفتارش
چرا ز جا نرود دل چرا فغان نکند | که یک کرشمهٔ مستانه کرد در کارش
بیار ساقی از آن می که بیخبر ز خود است | بده که میشوم از جان و دل خریدارش
بریز بر دل بیچاره باده پی در پی | چنانکه محو شود در دو کون آثارش
عجب ز خویش ملولم بیک نظر صنما | مرا ز من بستان و بکن بخود یارش
درین سراچه بجز شور شوق چیز دگر | مده بمن که شوم دمبدم گرفتارش

بهوش باش مؤذن بشوق باش و بگو
هزار شکر که گشتم ز جان طلبکارش

ای نا شده یکزمان فراموش | بازآ که رفت از سرم هوش
بگشا لب و غارت دلم کن | یکحرف بگو همه شدم گوش
یکباده که تا بخود نیایم | از خویش کنم بکل فراموش
یکجرعه گر ز حباب جانها است | چون بحر محیطها زند جوش
یک عشوه که جان رسید بر لب | شدهای مجنون آن بر و دوش
مطرب دستی که رفتم از دست | آن زلف سیاه آن بناگوش

ارغنو

از شعلهٔ شوق گشتم آتش | فانی شدم و خراب و مدهوش
عشق آمد و زد بجانم آتش | برداشتم از میانه سرپوش
در بیهوشی اگر انا النّار | گویم مباش زند سرپوش

زنهار مؤذنا مزن دم
مباش شکسته حال و خاموش

عط

ه کرد شروع | رفت دست از همه اصول و فروع
مهر رویش چو شد جهان آرا | کرد از شرق جمال طلوع
طرز عاشقکشی و طنازی | یافت در ملک حسن یار شیوع
هر کرا تیر غمزه اش بنواخت | کار جان را و باز کرد رجوع
زنده کانی بعشق دارد دل | صنما نکته ایست بعد وقوع
دل سحر از غم تو شد بیتاب | از برایت ز دیده رفت دموع
ای مؤذن خموش از این گفتار | نورها میکند ز دیده سطوع

همه شب با خیال او میجوش
مطلب وصل او بوقت هجوع

ساقیا برخیز و روشن کن چراغ　　تا ببینم روی او بی چراغ
در ده آن پیمانه را مستانه وار　　تا شود روشن درونم چون چراغ
رو بمن کن تا برود از دلم　　لاله سیراب مانند چراغ
ساز کن مطرب که تا دریا شوم　　بر کنار افتد ز من صد شب چراغ
اول از روی سخن سازم بیان　　تا کنم روشن بهر کوی چراغ
از خدنگ غمزه اش چون زدم زخم　　زخمش افزون
شد چو مست از باده حمرا دلم　　شکر گفتم دیدم آیین چراغ

پس رسید از جانب دلبر پیام
شد مؤذن از نور روشن صد چراغ

گفتمش رفت دلم گفت دروغ　　نیست از دل اثری گفت دروغ
گفتمش دل بر من نیست ببین　　گفت خاموش زهی لاف دروغ
گفتمش تاب ندارم رحمی　　گفت بس ای مزن لاف دروغ
گفتمش غمزه ات ار کارم بد　　مردم از بهر تو این نیست دروغ
گفت از ناوک غم زنده شدی　　مگر کم کن خلاصی ز دروغ

هرچه

هرچه کردی تو نثارم شدی　　صد برابر بکش آلب بدروغ

چون شدم واله و حیران گفتا
که تو نامی بمؤذن نه دروغ

هرکه او گشت از جهان فارغ　　شود از غیر حق چنان فارغ
که کند فکر دلبرش شب و روز　　از تمام جهانیان فارغ
سوی میخانه آی تا شود　　دل و جانت ز کون و مکان فارغ
لمعه نور حق چو بر دل و جان　　فتد تا بشوی ز جهان فارغ
آفتاب جمال آن دلدار　　کرد دل را از این و آن فارغ
آنکه بر عرش دل برآمد دوش　　از زمین و ز آسمان فارغ
وانکه در راه عشق بی سر شد　　شد ز غمهای بیکران فارغ

چو مؤذن هرآنکه شد عاشق
شد ز غمهای غافلان فارغ

گر بیابی ز تشریف عشق یار شرف　　همانست در دو گیتی جمله کائنات صدف
زهی وقوع همه کائنات شد واقف　　هرآنکه جام جهان بین گرفت اندر کف

غرق بحر محبت شود جوانمردی   که گرد مخزن دل را برای عشق صدف
ره به کوی زاهدان حریف سرمستی   که گشت سینه جانش ز تیر یار هدف
به عشق زنده بود جان مرد صاحبدل   که فکر یار نداده است عمر او تلف
هر آنکه تشنه از باده های ربانی   اگر بهوش نباید درآست حق بظرف
چو یافت های نظری از جمال دلبر خویش   گرفت جوهر جان اخلاص شد ز صدف
بغیر صاحبدل نیست واصل درگاه   قسم باحمد مرسل بحق شاه نجف

سحر که یار دهد ساغر بیاد شوق
کند شود تن دلداده صد هزار شعف

ایکه بمهر روی تو صاحب صحف ام ورق   ما به محبت تو از مصحف روی این سبق
روز ازل بعشق تو زنده شده است جان من   طنطنه وصال تو داده بمن مرا نسق
قلزم بیکرانم و باده شوق نیز نم   بحر محیط بیکران کرده مرا جناب حق
اشرقنی وصاله ارزقنی مهاده   اکرمنی بحبه خلصنی من الفلق
شعشعه جمال او کرده بمن مرا چو طور   دبدبه جلال او داده کلیم را سبق
کرد چو واجب از کرم یک نظری بممکنات   ضاء بنور وجهه ظلمت لیل و غسق

داده شود تن تو جان در هوس لقای تو   گشت ز شوق آن لقا از [illegible] روی او شفق

عیش مدام دارم از شوق یار عاشق
فارغ ز هر دو کونم از وصل یار عاشق

سرمست گشته جانم از باده های توحید   در پیرهن نگنجم از ذوق یار عاشق
ایعاشق خدائی همراه باش ما را   کاندر حریم دلبر [illegible] شد چو یار عاشق
امروز ما به باب های درگاه فقر چون ماه   بنشین آی تا ببینی دیدار یار عاشق
سر تا بپای شوقم از خویشتن بدور قم   بر من دل از محبت شد بیقرار عاشق
دلدار زندگانی کام از وصل دائی   بیدار کرد دل را شد بخت یار عاشق
هر شب ز بوی جانان مشام من معطر   خوش میوزد نسیمی از کوی یار عاشق
ایپادشاه خوبان شو آشنای گدا را   شکر چگونه گوید از صد هزار عاشق
شاها شود تن از شوق هر لحظه میسر آید   خوش میشود [illegible] الحان در نوبهار عاشق

ایعاشقان بیائید با او شوید دم ز
بر سکندر ز کلها حبیب و کنار عاشق

دلی که گشت ز آلایش دو عالم پاک   همانند است گردید زنده لولاک

ز شور و شوق انا الحق گشته واقف | که روی دل کند از گرد ما سوا الله پاک
کسی که از می توفیق حق شود سرمست | گذارد او قدم صدق بر سر افلاک
چو شد بنام می معرفت می انگور | از آن رسید باوج سپهر گردن تاک
به بحر عشق خدا هر که او شناور شد | نباشدش ز جفای سپهر گردانا باک
از آن سرم بدو عالم فرو نمی آید | که بسته یار سرم را بگوشه فتراک
چه شکر گویمت ای دلربای دلشدگان | که غیر مهر تو شد مرا سینه پاک
خوشم که کرده غمت سینه نشانه تیر | تبارک الله از این غم که کرده دلرا پاک

ز شور عشق مؤذن بحی نعره زنان
بیار زهره و ماه تو برجهد از خاک

توئی که از دل و جان دوستی بمن نزدیک | منم که از غم تو گشته ام چو مو باریک
توئی که از تو منور شده همه جان من | منم که بیتو همی گر ز غم شوم تاریک
توئی که ساز کنی کار من بهر دو جهان | منم که چون ز تو غافل شوم کنم تحریک
توئی که راه نموی مرا بشاه عرب | منم هما که پر کرده جا بنا باریک
توئی که ملک وجود از ازل مسلم تست | منم که گشت مرا ملک بندگی تملیک

توئی

توئی که واحد بالذات و فرد و یکتائی | منم که در ره عشقت روم بلا تشکیک
توئی که کرده مرا عشق تو ز خود فانی | منم که یار ندارد مرا ز خود تفکیک
براه عشق بیا مرد وار و باک مکن | اگر چو تاره طنبور شوی باریک

مؤذنا چو دهد یار ره بدرگاهت
بهوش باش که نتوان شدن چو نزدیک

درش آمد بر من یار سبک | گفتمش تا بکجا گفت سبک
همره اش رفتم و گفتم چه شود | گر کنم جان بفدای تو سبک
گفت خواهی شوی از وصل چو منی | نیست در خور آن نیست سبک
بار چون گو قبولت زنهار | با ادب باش که ادب نیست سبک
محرم خانه دلبر چو شوی | سر مکن فاش که سر نیست سبک
بدر صاحب دل رو زنهار | دل بدست آر که دل نیست سبک
پاک بسپار با وی خود را از خود | دل با باده برادر سبک
سر گرانم ز خمار ای ساقی | بده آن رطل گران از تو سبک
بدو پیمانه ز خاکم بردار | ببر آرام و قرارم تو سبک

بمؤذن نظری کن صنما
بگذارش زدر خویش بسنگ

از شوق یار دایم در جوش باش ای دل | از غیر او همیشه خاموش باش ای دل
زان چشم فتان چون غمزه ببینی | از خویشتن فنا شو بیهوش باش ای دل
غیر دلبرت دهد راه از هیچ نباشی آگاه | زنهار با ادب باش سرپوش باش ای دل
دایم بذکر او باش تا صاف گردد دل | یار چو رخ نماید باهوش باش ای دل
در دیده کش دایم از خاک کوی دلبر | وقت سماع اسرار باگوش باش ای دل
مطرب ز نغمه سازی چون مینمند عشاق | از هیچ تمام بگذر باهوش باش ای دل

خوشوقت شد مؤذن از باده شبانه
ساقی دهد چو باده مینوش باش ای دل

ای لعل تو کرده غارت دل | گفتار تو حل جمله مشکل
سودای تو تمام عالم | مجنون تو صد هزار عاقل
در راه تو هر که گشت فانی | پی برد بسوی کعبه دل
هرگز نرسد بمنزل عشق | آنرا که نباشد پیر کامل

ناکرده

ناکرده فدای او جهان عالم | کی بتوان شد به عشق واصل
از راه محبت تو بسیار | گم گشت و ندید روی منزل
جان دادم و عشق او خریدم | تا گرد مرا بخویش مایل
عارف چو رسد به بحر توحید | سازد عشقش تمام و کامل
در وادی حیرتش دهد راه | زین سان شود ش مراد حاصل

بنید که مؤذن شکسته
گردیده فنا نگشته حاصل

باز اندر لامکان جا می کنم | مست حقم از که پروا می کنم
میشوم مست شراب ذوالجلال | خویش را در عشق رسوا میکنم
میشود طالع ز برج معرفت | آفتابم را تماشا میکنم
میزنم با عاشقان جام شراب | هر زمانی عزم بالا میکنم
جان خود را در محبت هر زمان | همدم افعال و اسما میکنم
از مقام جمع میگویم سخن | جای در فردوس اعلا می کنم
رو بصحرای دل خود کرده ام | ترک الا را همه از لا میکنم

از می توحید خوردم جرعه — بعد از این شور و علالا میکنم
یکنظر چون میکند پیر مغان — هر زمان کار مسیحا میکنم

چون مؤذن خاک راه عاشقین
توتیای چشم بینا میکنم

باز عزم خلوت جانان می کنم — آرزوی وصل جانان می کنم
از می توحید حق نوشیده ام — قطره را چون بحر عمان میکنم
روبرو شد چون دلم با روی یار — ذره را خورشید تابان میکنم
غرقه شد جانم بدریای وصال — عاشقان را بحر عرفان میکنم
غمزهٔ ساقی زد تیرم بی سپر — تار زلفش رشتهٔ جانان می کنم
باز میبندم کمر در خدمتش — همچو مردان عزم میدان میکنم
چون خلیل الله از آتش چه غم — نار نمرودی گلستان میکنم
هر که دارد ذره مهر رخش — جان چو اسمعیل قربان میکنم
همچو مستان خدا با شور و شوق — نور جانم را سلیمان میکنم
عرش دل را چون مؤذن هر زمان — خالی از وسواس شیطان میکنم

سیمرغ

سیمرغ فضای لامکانیم — مرغابی بحر بی نشانیم
از عالم عقل و حس برونیم — چون بلبل مست در فغانیم
لاهوتی محض و مست حقیم — بر خیل زمین و آسمانیم
شهباز ولایتیم حقا — با دلبر خویش همزبانیم
دریای محیط چون زند دم — چون موج بسوی او دوانیم
دل را به خدای خود سپردیم — ما آینهٔ شه جهانیم
اسرار حقایق و معارف — از ما بطلب که جمله آنیم
گلدستهٔ بوستان توحید — نوبادهٔ باغ کن فکانیم
با یار همیشه روبروییم — در پیش نگار جانفشانیم
شبها چو بطور همت آییم — از غیر خدای سرگرانیم
از شعلهٔ آتش محبت — در جوش چو بحر بیکرانیم

هشدار رجال ما مؤذن
ما آب حیات جاودانیم

سرمستم و مدهوشم اما به نمیگویم — دلداده و بیهوشم اما به نمیگویم

تا کرد نوا دلدار آیین محبت را   سر تا بقدم گوشم اما نمیگویم
اسرار نهانی خود را اظهار کجا سازم   قفل مخزن سرپوشم اما نمیگویم
از خویش شده فانی گردیده تجلی باقی   هم نیشم و هم نوشم اما نمیگویم
هم طالب و مطلوبم هم عاشق و معشوقم   هم محرم سرپوشم اما نمیگویم
دربان در شاهم از حال دل آگاهم   بیتابم و در جوشم اما نمیگویم
آداب شریعت را قانون طریقت را   میدانم و در جوشم اما نمیگویم   خاموشم
که رند خراباتم که پیر مناجاتم   که باده نهان نوشم اما نمیگویم
ساکن به سویدایم پنهانم و پیدایم   از بوی تو بیهوشم اما نمیگویم
زاهد بردار از پشم گر خرقه بپوشیدم   در شوق همین جوشم اما نمیگویم

دریاب مؤذن را ای رند خراباتی
کان شاه نپوشم اما نمیگویم   مدهوشم

رخ تو بی نقاب می بینم   ذره ام کافتاب می بینم
مست و مدهوش باده از لبم   جام را بی حجاب می بینم
سرخوش از شیوه های محبوبم   لب لعلش شراب می بینم

از وجد

سر توحید شیوه ظاهر   علم آن بی حساب می بینم
چشم عشق بسبرده آرامم   دل به آتش کباب می بینم
زده یکدمم زپیش نظر   زان خیالش بخواب می بینم
در تمنای او دل آب شده   عکس رویش در آب می بینم
صفت قامت رخ و نقشش   هم در ام الکتاب می بینم

ای مؤذن هر آنکه در ره عشق
پیرو فن صواب می بینم

در آمد یار از در چون نرقصم   گرفتم تنگ در بر چون نرقصم
قد و بالا نمود آن سرو بالا   بر آمد شور محشر چون نرقصم
اشعات جمالش پرتو انداخت   درونم شد منور چون نرقصم
دل از شوق وصالش کرد پرواز   ز بویش شد معطر چون نرقصم
تماشای گلستان جمالش   چو شد جانرا میسر چون نرقصم
بحمدالله که در دریای توحید   دل و جان شد شناور چون نرقصم
چو جام و باده را همرنگ دیدم   از آن شد حال دیگر چون نرقصم

همه ذرات عالم در سماعند
ز شوق روی دلبر چون برقصم

موذن بود زهیر خرابات
زعرفانش مستور چنین برقصم

سحرگاهان ز بوس مست گردید
سراسر [illegible] افسر چون برقصم

دل میسوزدم هر دم در سینه نمیدانم
شیدا ز خوش روئی کرده نمیدانم غلط

از گرمی خورشیدش دل گشت همه آتش
سینه شده زین آتش تفیده نمیدانم

بگرفته دل و جان را اسرار غم عشقش
جز پرتو نور او در دیده نمیدانم

افکنده کمند زلف تا صید کند دل را
در گردن جان افکنده پیچیده نمیدانم

قانون محبت را چون ساز کند محکم
از جمله شهید از ار جیده نمیدانم

از یک آن دلبر جان داده خلایق را
صد غمزه محبان را بخشیده نمیدانم

برده است دلم را یار یکباره جانان
سر تا بقدم جانم سابیده نمیدانم

از ناز که طبعش یار ای نگاهی نیست
از یک نگه آن دلبر رنجیده نمیدانم

اسرار غم عشقش بگرفته دل و جان را
گر جمله خاص و عام ببریده نمیدانم

یاران وفای او بگرفته موذن را
این بار دم صد جان باریده نمیدانم

من عاشق

من عاشق بتیابم میخانه نمیدانم
در یاکش رسوایم خمخانه نمیدانم

سودای سر زلفت بسته است دلم را پاک
من بسته زنجیرم دیوانه نمیدانم

دریای محبت را آورده دلم در موج
مستغرق دریایم دردانه نمیدانم (دردانه)

چون رشته گیسویش در گردن جان بسته
من بسته زنارم بتخانه نمیدانم

از ذوق همی رقصم وز شوق همی جوشم
من قلزم توحیدم کاشانه نمیدانم

ناصح سخن خود را بیهوده مکن تکرار
دل میبرد از دستم افسانه نمیدانم

ای زاهد دل مرده بهر چه همی شوره
محرم نشدی هرگز درخانه نمیدانم

دلدار موذن را خوش مژده وصل داد
گفتا که تو از مائی بیگانه نمیدانم

درد را بمیجو که درمانت کنم
وصل را بمیجو که حیرانت کنم

علم خواهی برآ از جهل نفس
تا به یک گفتار لقمانت کنم

زهد اگر خواهی بکن دل از دو کون
تا ز عشق خود سلیمانت کنم

گر تو یکدم روی سوی جانان کنی
رو کنم سوی تو جانانت کنم

همچو ابراهیم سوی عشق ما
تا چو اسمعیل قربانت کنم

کعبهٔ دل را صفا ده بهر ما / تا بصد اعزاز مهمانت کنم

از هوای شور دایم می گریز / تا ز نورهای درخشانت کنم

ظلمت آب و گل از هم بر زنی / در زمان خورشید تابانت کنم

گر همی باشی تو در فرمان ما / خرم گیتی را الفرمانت کنم

حسین مؤذن دایما در رقص باش / گرمی توحید مستانت کنم

حسین زنی خود را بدریا موج وار

غرقهٔ دریای عمانت کنم

رسید یار گرامی بیار ابراهیم / دریده کهنهٔ صبرم برار ابراهیم

ز دست یار بکن باده نوش و بیخود شو / ز شوق یار شو بیقرار ابراهیم

سحر نسیم که از کوی دلربا آید / بیا و مست شو از بوی یار ابراهیم

بیا و پاک گذر از کدورت هر دو / در فضای ... از غبار ابراهیم

طریق راه خدا را همیشه طالب باش / که بیگمان کند مرد کار ابراهیم

مده ز دست طریقت شه خراسان را / بگوی ذکر خدا بیشمار ابراهیم

جدا مشو ز مؤذن بظاهر و باطن / بده باد و دل و جان زنهار ابراهیم

مشتری شدی

مشتری شدی تو برای برادران طریق

که از این شهر همه را کار و بار ابراهیم

شعلهٔ آتشین منم من نه منم نه من منم / بندهٔ یاد سین منم من نه منم نه من منم

عارف با بصارتم عشق تو کرده غارتم / مقصد ما وطین منم من نه منم نه من منم

با که کشش الهیم ذکر تو راه شاهیم / بلبل باغ دین منم من نه منم نه من منم

تاج لقات بر سرم نور لقات رهبرم / رهبران داین منم من نه منم نه من منم

اصل حروف مدغمم یار خدات همدمم / سنبل و یاسمین منم من نه منم نه من منم

همره مسیح آدمم زنده شده باندمم / مرد ره یقین منم من نه منم نه من منم

پیرو شرع مصطفی مرد طریق مرتضی / عالم علم دین منم من نه منم نه من منم

صوفی خانقاه او زنده به یک نگاه او / در دل طالبان امین منم من نه منم نه من منم

شمع ره محبتم رنجه بستر تم / همدم قائمان منم من نه منم نه من منم

طالب مؤذن ترا عشق تو زینت و ضیا

همره عاشقین منم من نه منم نه من منم

یار پیدا نمیشود چه کنم / قطره دریا نمیشود چه کنم

دل من برد و زلف کار ارادت / چشم من وا نمی‌شود چه کنم
سالها لاف عشق او زده ام / خون هویدا نمی‌شود چه کنم
یاد لعل جانفشانی لعل بیشتر / جان شکرخا نمی‌شود چه کنم
همتم عزم کوی او دارد / سر من پا نمی‌شود چه کنم
خواهم از جهل وا رهم دو سه روز / عقل دانا نمی‌شود چه کنم
خواستم از غمش شوم پنهان / از سرم وا نمی‌شود چه کنم
خواستم سر بر آن جنون زنم تحمید / بخت من وا نمی‌شود چه کنم
با خودش گفتم آشنا سازم / چون نمی وا نمی‌شود چه کنم

اَمُوذن بگیر دامن یار
یار گر ما نمی‌شود چه کنم

ما در دل و جان جز غم دلدار نداریم / وابسته باوییم بکس کار نداریم
از جستن دریای محبت همه غرقیم / جز عشق و جنون گرمی بازار نداریم
عشقست که از آتش او سینه چو طور است / الحمد لله که جز این یار نداریم
ما طالب یاریم بهر حال و بهر جا / عیشی بجز از لذت دیدار نداریم

مستغرق

مستغرق انوار جلالیم و جمالیم / جز ذکر انا الحق به لب دار نداریم
شهباز فضای ملکوتیم در این دار / در دل بجز از گرد سر یار نداریم
دریای محیطیم که چون موج بر آریم / جز عالم توحید نمودار نداریم
خورسند باوییم که گل بر کویتیم / وابسته باوییم جز او یار نداریم
ما سالک اطوار نمایندهٔ راهیم / صد حیف مؤذن که خریدار نداریم

مردانه از این دیر مکافات گذشتیم
مستانه از این سبع سموات گذشتیم

دیدیم که جز عشق خدا حیله دگر است / صد شکر از این فکر و خیالات گذشتیم
از پیروی نفس دنی پاک بریدیم / شیرانه از این فخر و مباهات گذشتیم
از سبحه و سجاده و طامات ریایی / از شیخ و از کشف و کرامات گذشتیم
از زاهد و ملا و از بحث و جدل‌ها / از جمله سؤالات و جوابات گذشتیم
در مدرسه بوی محبت نشنیدیم / مردانه ز دعوی سجلات گذشتیم
جز عشق و جنون طرف نبردیم ز کونین / بالذت عشق از همه لذات گذشتیم
مردانه با اطوار رجال خوش رسیدیم / از مرتبه نفس و مقالات گذشتیم

چون قطره بدریا که محیط است عالم — پیوسته شدیم از همه حالات گذشتیم
دریاکش مستیم سر از پای ندانیم — از میکده و کوی خرابات گذشتیم
در عالم توحید شده فانی مطلق — با یار نشستیم و ز طامات گذشتیم
صد شکر که مستغرق انوار جمالیم — طی کرده صفات و ز مراتب گذشتیم
از بندگی پیر مغان آینه گشتیم — چون آینه از زنگ مجاز اکنون گذشتیم

گشتیم منور تقوا این شریعت
مانند مؤذن ز محالات گذشتیم

بنعمت تا که جان و دل دادم — یا شد ز خود لطف خدا دادم
بهر تو بهر وقت داد و فغانم — نام تو بهر ورد و اورادم
بتو نازم که دلبری فن تست — بر تو میرم بپرس بفریادم
بسکه شیرینی لبت دیدم — کوه کن بهر تو چو فرهادم
دلبر ابسته‌ام امید به تو — که کند یک نگاهت آزادم
شادم از آنکه کلب کوی توام — سگ خود خوانده از آن شادم
خوشدلم زانکه مهر تو دارم — کار عشق تو عاقبت کارم

تا هوای تو

تا هوای تو در دلم افتاد — بوفای تو سخت بنیادم
زد مؤذن چو لاف بندگیت — شکر کاندر ره کفر آزادم

من ندانم طریق عشق ترا
اینقدر بس که در غمت شادم

گفتم آنسر در و از زیر زبان نفریم — آشکارا نتوانم به نهان نفریم
کبریاییش چو بپدا نیدل و بطغیر باسم — طمع افتاد شاید بعیان نفریم
رفت و همراه خود بنمود ولی دین یکسر — از پیش رفتم و دیدم که بجا نفریم
آخرالامر بدیدم که ز ملک مستغنی است — فکر کردم ز سودای جهان نفریم
دل بباید که از این وهم و تفکر بگذرد — که میسر از ره عرفان زبان نفریم
چاره این بود که عشق ره ما آید زد — بهتر آنست که من هم بهمان نفریم
عاقبت دیدم و گفتم که دلم یافت ترا — گفت ای غلط من به از آن نفریم
چاره در خاک شدن دیدم و گفتا هیهات — کی توانی که بآب با عیان نفریم
در گذشتم ز خود و نه فلک و عرش برین — که بتوحید خدای دو جهان نفریم
ای مؤذن ره توحید همان است برو — بعد از این نتوانم که نهان نفریم

غمزه جادوی ترا دیده ام
کشته بهای آن سینه ام

برده خیالت دل و جان مرا تمام
جلوه نماجای تو در دیده ام

جز غم عشق تو نشد حاصلم
تا که جهان را همه گردیده ام

تا که شد با تو دلم آشنا
عشق ترا بر همه بگزیده ام

بر سر کویت چو گرفتم مقام
این هنر از خویش پسندیده ام

باطنم از عشق تو شد مهرتاب
تا که ز مهر تو درخشیده ام

سوخت مرا آتش هجران تو
جز غم سودای تو نخریده ام

در ره عشق تو فنا گشته ام
جز گل توحید تو کی چیده ام

چون تو مرا خواستی ای شوخ من
راست بگویم که خوشت دیده ام

بی تو دمی زنده مبودن مباد
خوش بتو کرده است ترا دیده ام

رو بتو کرده ام فراق شوم
خو بتو کرده ام فراق شوم

یکزمان بی تو زنده نتوانم
پی بتو برده ام فراق شوم

لعل تو دیده ام دلم رفته
رخ تو دیده ام فراق شوم

تیر

تیر مژگان مرا بوصلت دوخت
غمزه کن تا بکش فراق شوم

همه شب آرزوی او دارم
راز گویم بتو فراق شوم

شوق هر دم بمن شود همراه
گر تو یابم نظر فراق شوم

چشم دارم که چشم من باشی
جان تو می‌دهی تو می فراق شوم

بچشان لذت مناجاتم
چشم گریان بده فراق شوم

بخودت فارغم کن از کونین
جز تو ناید بدل فراق شوم

رحم کن بر بودن مسکین
کلب پیر توام فراق شوم

کجا دارم دمی من بی تو آرام
که در عشقم تو کردی بی آشام

شکنج زلف با هر کس نهادی
برفت از خویشتن افتاد در دام

رهائی کی بیابد روز محشر
هر آنکو دیده با آن چشم بادام

زبویت زنده میگردم خدا را
دهان بگشا و از لعلت بده کام

ز چشمت ساقی در خروشم
از آن مستم نه از پیمانه و جام

ببین همدم معتکفم اندر سر کوی
که این عشق حرفی گرد دشمن رام

زخود فانی شدم اندر خرابات   چو دیدم چهرهٔ ساقی گلفام
ره عشق خدا پایان ندارد   نباشد عشق را انجام و آغاز
رموز عشق و معشوقی و مستی   ز ما او چی رسید آخر بانجام
کسی کو در طریق معرفت رفت   خدا لشر در دو عالم کرد انعام

مؤذن غیر عشق حق ز ما نیست
چو دانستی برو انت اسلام

مطربا خیز تا سماع کنیم   غیر دلدار را وداع کنیم
حد نی گیر تا بوجد آئیم   چنبش تر کف زنان سماع کنیم
چون ز عشاق دم زنی بر کوی   عاشقا خیز تا سماع کنیم
ایمغنی تو هم ز بهر خدا   ساز بردار تا سماع کنیم
یار بیدار شد ز پا منشین   تا ز شوق لقا سماع کنیم
ساقی باده بیش پیمان ده   چنین بمجلس رسید سماع کنیم
باده نوشیم و باده پیمائیم   همه با یکدگر سماع کنیم
اول از قامتش سخن گوئیم   پیش سرو قدش سماع کنیم

نادگر

ناوکش چون خدنگ غمزه زند   ما هدف میشویم سماع کنیم
طاق ابروش چون شود محراب   در نماز چنان سماع کنیم
پشت پائی زنیم بر دنیا   صوفیانه بهم سماع کنیم
نیست همچون سماع باعث وصل   دمبدم بیریا سماع کنیم
راه عرفان چو حق کرامت کرد   شکرگویان ز ما سماع کنیم
یک نفس خوش بیاد او بزنیم   او چو با ماست زان سماع کنیم
این بود معنی سماع بدان   ماسوا را ز دل وداع کنیم

ای مؤذن غنیمت است حیات
باش مردانه تا سماع کنیم

ما مست و خراب و بیقراریم   سودائی چشم پرخماریم
از خویش فنا و با خدائیم   بر مرکب شوق خوش سواریم
بر قامت او همیشه مفتون   خون لعل لبش شراب خواریم
بر چهرهٔ او شدیم شیدا   سرگشتهٔ زلف تابداریم
جویای نگار خود شب و روز   با آنکه همیشه با نگاریم

چین غمزهٔ او کمان کشاید / آماج به تیر آبداریم
کردیم وداع خویشتن را / اینست که مرد کار و باریم
بستیم به یاد او دل و جان / با دلبر خود همیشه یاریم
درپیش رخش نماز کردیم / در شهر امام باوقاریم
دیدیم که جمله مکر و حیله است / جز عشق ره دگر نداریم
~~کردیم وداع خویشتن را / اینست که مرد کار و باریم~~
~~بستیم بیاد او دل و جان / با دلبر خود همیشه یاریم~~
~~درپیش رخش نماز کردیم / در شهر امام باوقاریم~~
عشقت که مرده زنده سازد / ما زنده به عشق آن نگاریم
مانند مؤذن از سر صدق
اندر ره عشق استواریم

هنوز از غمزهٔ آن چشم جادو بی پریشانم / ولیکن یاد وصلش هر زمان دارد بسامانم
هنوزم میکشد بر جان آن لعل شکرنوشش / ولی طاقت ندارم دیدنش انجا حیرانم
بگفتا جان فدا کن گر نگاهم را طلبکاری / نکردم روز اول جان فدا زانشب پشیمانم

جنون

جنون بازم شده همراه در عشقش شدم رسوا / زبیتابی به عشقش هر زمان دست و گریبانم
دمی با یاد او جمعم دمی در پیش او شمعم / که از زلفش شوم کافر که از رویش مسلمانم
مرا هر لحظه می گوید بیا پیشم بیا پیشم / توکل بر خدا کردم نشستم دست از جانم
ز حسن او ندیده چشم کف این خورشید تابانت / بگفتم هوشدار ای دل که شد دلدار مهمانم
عفاک الله بیا ای خوش که در بزمش بخت زامش / مبارک باد در این جا کنون مرد میدانم
مؤذن دم مزن زین گفتگو خاموش شو شاهین
گرا یار ای آن باش که گوید عبد سلطانم

ای خواجه بگو که ما کیانیم / هشدار که ما الهیانیم
در بحر محیط غوطه خورده / اینست که ما الهیانیم
گشتیم به حق فنای مطلق / دیدیم که ما الهیانیم
دیدیم یکی به هر دو عالم / زین بود که ما الهیانیم
دایم نگران او شب و روز / زین روست که ما الهیانیم
چون در ره عشق کشته گشتیم / گفتیم که ما الهیانیم
در وادی شوق پا نهادیم / سرمست می الهیانیم

عارف بحقیقت الحقایق — واقف ز سر الهیانیم
در کشور بی خودی شب و روز — حیران شده الهیانیم
از مهر کسی است ای مؤذن
خوش باش که ما الهیانیم

ما بیرو پایان بیابان الستیم — از خویش بریدیم و بدلدار نشستیم
از روز ازل رند و خراباتنشینیم — اینست که ما عاشق و دیوانه و مستیم
دیدیم بکونین یکی واحد بالذات — آتش بدو بینی و خیالات زدستیم
اندر ره ما یار شب و روز معیت — میخانه نشینیم و دلارام پرستیم
در عشق و جنون پیشرو اهل جنونیم — زنار ببستیم و ز زنجیر گسستیم
دادیم عنان را بکف عشق و رسیدیم — در بتکده سرحلقه احرار شدستیم
در وادی توحید قدم تا که نهادیم — از دست بدادیم دل و توبه شکستیم
در حضرت دلدار بحق جای گرفتیم — وز شرع نبی واقف اسرار حقستیم
از نار محبت همگی شعله شوقیم — ز یاد انا انا ز کونین رهستیم
خوش باش مؤذن که طریق ره عرفان — از شاه گرفتیم و بر پا زهستیم

الصوفیان

ای صوفیان ای صوفیان صاف را صفا کنم — ای عاشقان ای عاشقان قطره را دریا کنم
ای عاقلان ای عاقلان دادم شما را ملکتان — تا از ره اخلاص من با شما سودا کنم
دیوانگان دیوانگان با هوش آیید ای یاران — دلدار آمد بیجان من یار را پیدا کنم
ای ساقیان ای ساقیان شیشه شراب بشکسته ام — پیمانه را چون بشکنم پیمانه را چه جا کنم
ای دلبران ای دلبران در عشق بپایم چیان — گر از قرآن لقای من خویش را رسوا کنم
صاحبدلان صاحبدلان اندک بحر بیکرانست — خواهم ز غواصی کنم این بار در یاما کنم
ای مطربان ای مطربان چنگ و نی واقع کنید — تا بیده زلف عنبرین تا شور و غوغا کنم
ای عارفان ای عارفان با من همه همره شوید — تا با شما همره شوم خود را و دانا کنم
فردوسیان فردوسیان چشمی بمالید این زمان — آن دلبر کون و مکان آمد سراپا کنم
ای زاهدان ای زاهدان خواهم سلیمان تا کنم — حرف محبت در میان آرم که تا شیدا کنم
بیچارگان بیچارگان با عاشقان همدل شوید — دل خانه خاص دوست گوید که دل را جا کنم

شیخ مؤذن راکو حالی ما خبر کاهرا
گو دلبر ما گوید تراخی در لقا یکتا کنم

ای ناخدا ای ناخدا کشتی بدریا رانده ام — بهر خدا ره گذر با خویش در مانده ام

ایره غا ایرهنماد در راه شهان گشته ام　　نماره میخانه را گر راه حق وا مانده ام

مشکل گشا مشکل گشا این عقده بگشا از کرم　　بیدار کن بخت مرا در عشق کز خواب زنده ام

ایدلربا ایدلربا از جذبه لبهات مرا　　با خویشتن کن آشنا کز خویش بس شرمنده ام

ایسا مغز نمای جه خطی لرا زجا　　از مصحف رخسار تو این نکتها را خوانده ام

دارم امید یکنظر از لطف تو نور بصر　　گر زنگ نگاهی تیر من تا غوش اعظم خنده ام

آندم که زد عشقت رهم از حال خود گردیده ام　　صد بار گفتم مرحبا ای طالع فرخنده ام

امطرب خوش خوان بیا کز این غزل شد زجا　　دایم بگو با دلربا با داد دل زنده ام

سکین مؤذن دم مزن دلدار دارد در دهن

ابیات قضندر المنی حنین دیدیس در مانده ام

حین کوی زمیدان محبت بربودم　　کردند ملایک همه یکبار به سجودم

از عشق چو برخاست ندا لمن الملک　　در مملکت فقر شهنشاه شهودم

حین در ازل افتاد بدل تخم محبت　　با مهر تو در بستر امید غنودم

گر زنگ ز هر روی در آورد بسویم　　حین تو قلمون زاید و صد زنگ نمودم

از انوار حقیقت چو دلم گشت منور　　زنگ از دل احباب چو آیینه زدودم

قافیه

قافیهٔ محبت ز ازل گشت چو محکم　　عشق آمد و بگرفت سراپای وجودم

تا روی تو دیدم بدو عالم نظرم بست　　دایم ز برای تو بود آه و سرودم

با بحر ازل گشت چو همرنگ وجودم　　در کوثر هر قطره بصد رنگ نمودم

ابیات ابرار چونیت یافتم

ای سر و سردار چونیت یافتم

عاشقم گردی و رخ کردی نهان　　در سر بازار چونیت یافتم

با کمال غفلت و جهل و عمی　　عالم الاسرار چونیت یافتم

ای بدل نزدیک و ای از دیده دور　　یا اولوا الابصار چونیت یافتم

روشنائی از تو دارد جان و دل　　در شبان تار چونیت یافتم

در خرابات مغان می جستمت　　مست در اسحار چونیت یافتم

ای ز دیده نهان در چشمها　　در دل خونبار چونیت یافتم

می شدم در کعبه و در صومعات　　در بر خمار چونیت یافتم

حس ندیدم خیالت را بخواب　　در دل بیدار چونیت یافتم

نور رویت عقلها را خیره کرد　　فایض الانوار چونیت یافتم

در ره عشق نماند از من اثر   ما محی الآثار چونت یافتم
آتش عشقت همه جانرا بسوخت   قابلی با نار چونت یافتم
هر که کرد انکار عشقت نیست شد   قامع الکفار چونت یافتم
چلن مؤدن آب تسنیم از بیت
مجری الانهار چونت یافتم

یاد رویت کنم سمن بخشم   چون ترا بینم انجمن بخشم
چون رسد بوی یوسفم بمشام   همچو یعقوب پیرهن بخشم
باغها چون ز عشق گردد سبز   بلبلان را همه چمن بخشم
جامها چون بمی شود روشن   روشنیها بدین بدن بخشم
یار چون رو نهد بخانهٔ دل   صحن گیتی باهرمن بخشم
بامید که رو نهد غم عشق   غم عالم بخویشتن بخشم
چونکه از ما و من بری شده ام   عیش دنیا بما و من بخشم
هر که با ما بدی کند بجهان   بره شاه ذو المنن بخشم
نیم شب یار چون شود پیدا   جان با و بهر یکسخن بخشم

مطربا آتشم زن بدرون   کاین بآن زلف پر شکن بخشم
چون مؤذن فنا شوم در عشق
آبرو نی بنسترن بخشم

ما اصل حروف مفرداتیم   فیاض اصول جامعاتیم
از اعلی فلک رهیده   فتاح طلسم عالیاتیم
از ماست صفای چار ارکان   حلال قیود مشکلاتیم
گردیم باصل خویش پیوند   وارسته ز خویش و از جهاتیم
در کثرت اگرچه گشته پیدا   ما وحدت صرف اصفیاتیم
در شیشه اگرچه رخ نموده   سیاح جبال شامخاتیم
در بحر شهود گشته فانی   وز شوق نجوم ثاقباتیم
مانند کواکبیم سیار   هرچند قرین ثابتاتیم
غربت نصیب ایم گرچه بگنجد   شهباز فضای وارداتیم
تا وعدهٔ وصل آن دلدار   در حبس قرور راسیاتیم
هشدار موذنا مزن دم   ماکم ز تمام کائناتیم

محو جمال یاریم ما بیدلان و حیران
گر خود خبر نداریم نه جان نه دین نه ایمان

از غیر یار رسته با یار خود نشسته
در بر تمام عالم بستیم همچو مردان

بحر محیط توحید آید چو در تلاطم
ما موج آن محیطیم مائیم جسم او جان

ما شاه باز قدسیم مرغان باغ انسیم
از آشیان پریده داریم سیر کیهان

ما عارفان شاهیم بر اوج عشق تابیم
هستیم از ره صدق مولای شاه مردان

گر تو حریف مایی از خود قدم برون نه
مردانه رو بجا کن مائیم مرد میدان

دل را بما چو دادی در راه حق فتادی
شد جان و دل منور در شاهراه عرفان

از یار دلبر خویش یکدم مباش غافل
دل بی شعور فسرده از غیر ذکر یزدان

شبها بطور رحمت موسی صفت قدم نه
تا در کنارت آید آن جان جان جانان

بنیاد شد مؤذن یاران ز عشق دلبر
اندر میان عشاق مردانه گرد جولان

گر طالب لقائید ای طالبان حق بین
با او برقص آئید چون بلبل بستان

شدم سرگشته دلبر چه دلبر جانم و درمان
شدم حیران آن روی چه روی چونمه تابان

سلمانان نمی‌دانم چه سازم از غم عشقش
شدم شیدای گیسویش چه گیسو رهزن ایمان

بیا زاهد

بیا زاهد مکن منعم ز عشق و شور و مستی
چه مستی مستی کار دمادم در وصل جاویدان

بدور چشم فتانش شدم مشهور در عالم
چه عالم عالم وحدت چه وحدت وحدت جانان

اهلیم ار زر و باشد سر گردم خاک کوی او
چه کو کویی بر از روضه چه روضه روضه رضوان

بیا ای عشق خونخواری [illegible] بی پروا
که گردیدم ترا بنده چه بنده بنده فرمان

مؤذن ار تو داری که کوه خاک درگاهش
چه درگه درگه جانان که باشد جای سرمستان

هست امید ز آن یار که در سر و علن
بصلاح آرد نفس بد اماره من

نظری چنین سوی این خسته حیران فکند
بتواند که بر آورد دم توحید زدن

دل و جان پیش خدا بر کن ای یار آنجا
چنین زمان خنجر بود بر سر و جان ریختن

چنین تو ای [illegible] بوصلش رسی در دنیا
جهد کن تا که کنی پایه از دردی دن

هر که او سعی خدا رفت و محبت ورزید
وا جیش گشت به عقباره توحید زدن

بس عجیب است که در دایره عشق حبیب
خویش را افکندن و از بیم بلا ترسیدن

حاتمی کردن جان پیش رخ یار عزیز
بتحقیق بود از راه خدا رسیدن

گر مؤذن بکند گریه ز هجر غم دوست
آیدش نوبت دیدار دم خندیدن

مرا بگیر ز من دلبر یگانهٔ من … که مست من شده این نفس پر بهانهٔ من
به جذبه‌های دیوانه مرا بنواز … که تا ابد شنوی نغمهٔ ترانهٔ من
سحر به یاد تو آهی زدم شدم مدهوش … فتاد شورش و غوغا میان خانهٔ من
به عشق آن بت عیار شد دلم زنده … چنانکه در همه جهان فاش شد فسانهٔ من
بیا بیا که ز دام غم بیاسایم … که جز وصال تو نبود دگر بهانهٔ من
بزلف و خال تو شد آن زمان دلم مایل … که باغبان ازل می‌فشاند دانهٔ من
ز جام می تو جان یافت آنچنان شوقی … که از فلک گذرد آه عاشقانهٔ من

بطوف میکده آمد مؤذن از مسجد
که مست و خراب از می شبانهٔ من

زنده شد دل ز ندای صوفیان … جان فدای صیحهای صوفیان
زنگ از دلها میزداید هر زمان … چون رسد بر دل صدای صوفیان
شیوهٔ محبوبشان نبود ز دست … خوش نمایند آن صدای صوفیان
مطربان هر یک با واز حزین … میسرایند از برای صوفیان
دل منور شد چنین آفتاب … از محبت در وفای صوفیان

درره توحید

درره توحید هر کو مرد شد … گشت صاف از صفای صوفیان
صید شد در راه حق آن نیک بخت … کو شد از جان خاکپای صوفیان
گر ره تحقیق میخواهی ولا … چنگ زن اندر ولای صوفیان
بلبلان وقت سحر در گلستان … نغمه سازند از برای صوفیان

ای مؤذن خوش سرا مردانه وار
کن مقیم اندر سرای صوفیان

آن دلربای کیست خدا را که عاشقان … گردید حل ز دیدنش اسرار عاشقان
آن نام کیست بار زند کو میشود … از بهر استماع گشود است گوش جان
آتش سوار کیست که بر قلب میزند … هر لحظه صید او شده دلهای بیدلان
از زیر ابر گشت نمودار آفتاب … آن آفتاب کیست که از طلعت او جهان
آن سرو نازکیست خرامان بهر طرف … کاندر پیش فتاده‌های سرو سهی جوان
ای دل بیا و در قدمش جان نثار کن … کز نور مقدمش دل و جان گشت خوش جهان
منت خدا را که در امید وصل او … شوق لقاش دیدهٔ من گشته در فشان
سبوح گو گشت دلم شد غریق تجلی … قدوسیان بزم نیایند از دو شان

ز ذوق یار زنده جاوید شد دلم   آید نثار تو بدل از یار هر زمان
آزاده عاشقانه مؤذن بهر دم کن   افکند شور در طلب شاه بی نشان
خوش وقت آنکه از پی او رفت مردوار   اندر هوای داور دارای غیب دان

بدل داغ غم عشقش نهان کردن توان نتوان
زیار بی نشان ها نشان دادن توان نتوان

شهید عشق او نتوان به تیغ او شدن کشته   ولی حرف فرخش او بیان کردن توان نتوان
نور او منور شوند گرش باشی زنده   بکوی او زمانی زندگی کردن توان نتوان
چو نتوان ساخت جای خویش از راه توحید   که یکدم زنده بی توحید او بودن توان نتوان
بده انصاف ای عاقل ز غافل نتوان بود از او   دمی را لذتی بی ذکر او دادن توان نتوان
باوصاف خداوندی شه ما نتوان به حق واصل   که بی اوصاف او واصل بحق بودن توان نتوان
مصفی کن بیا مؤذن زنفس آینه دل را   که غیر از یار او دل را صفا دادن توان نتوان

مؤذن شد بیار خویش همرنگ و قرار خویش
بجز فانی شدن همرنگ او بودن توان نتوان

خوش آن ساعت که آن سرو خرامان   نهد پا بر سرم کاید بسامان

مرا از من

مرا از من بگیرد تا نماند   ز من نام و نشان پیدا و پنهان
خوشا وقتی که گردم همزبانش   خوش آیندم چون نشیند جان بجانان
چه کم گردد که ساقی با صراحی   درآید از در من باده نابان
بجنباند مغنی تار طنبور   بیاید یار سرمست و غزلخوان
شود خوش مجلس آرا صوت مطرب   برقص آید از ذوق همرهان
چه خوش باشد که از آن چشم جادو   کند یک غمزه در کار حریفان
به بند واز در دلها شور دعوا   دهد پند و نشان با یاد دلبران
رموز دلبری اظهار سازد   شوند از خویشتن بیهوش مستان
هر آنکو سر نهد بر پای ساقی   شود محو لقا گردد ز خاصان

مؤذن به ببیند رقص رندان خویش
بکنج میکده نه سر نه سامان

تا مرا رسوا نسازی در میان بیدلان   کی دهی راهم بحق اندر میان عاشقان
تا مرا فانی نسازی کی کنی در من نظر   تا مرا بی سر نسازی چون سر آرم با سران
تا مرا بیخود نسازی کی بخود آیم دمی   کی توانم بود یکدم در میان بیخودان

گر نه تو بخورده خوابم داری و بیدار داشت
من کجا بستر کشم اندر شبستان سکن

گر مرا از من بگیری همچنین احوال من
همچنین رزم از کفر و ایمان دم به شب عارفان

گر نه در کارم کنی آن عشوه پر شور را
من کجا بهره توانم بعد با پیر مغان

گر نه بر فتراک می بستی سر ما نوح من
اینچنین بی کی میشدم دانا و زنده

گر نه همراهی کنی با من نوای شنگول است
همچنین توانم بخوانم رقص در دیر مغان

دم بدم از لذت شوق لقایت می زنم
همچنین نبودن نعره الفقر فخری در جهان

لاف عشق و عاشقی افکنده در کون و مکان
ای نبودن با خدا باش و تیر سر لا این

چون زدی دست ولا در مصطفی و آل او
ای نبودن غم مخور کین است سردار انس

آمد صنم یگانه بر من
بنمود رخ و نجات شیون

بیدار شدم ز خواب گفتم
آن کیست که می زند مرا فن

گفتا که منم ترا خریدار
گفتم چه خوش است بنده ای من

گفتم دلم سراغ خواهد
گفتا که منم بوجه احسن

گفتم چه شود شوم قرابت
گفتا که منم چو جان و تو تن

از نغمه این کلام جان سوز
پرسیدم گفت ایسک من

گفتا که منم چو خور تو ذره
این هستی تو فنا در من

از یک نظرم تمام عالم
دارند وجود و جان و هم تن

دریای محیطم و تو قطره
عالم همه قطره و توی ظن

اینست کلام عارفانه
اینست طریق شاه ذوالمنن

اینست حدیث باده و جام
مردان همه مست در دی دن

اینست که ساقی شکرلب
جانها همه را ربوده از تن

این بود که پر ز گل نمودند
عشاق تمام جیب و دامن

این بود طریق راه توحید
زاهد شده ناامید از این فن

این بود که مطرب خوش الحان
افکنده فغان بطرف گلشن

این بود سماع و وجد صوفی
زین کرد فغان و شور و شیون

خوش پیروی ای نبودن بت
با پیر مغان هزار احسن

جز شرع نبی مپوی راهی
جز راه خدا به نیستم ارزن

هر زمان با یار بنشین ایمودن دم مزن / هر زمان ما صد عشوه می بین ایمودن دم مزن

از کفش بنجو شراب و ناز بشکن بر جهان / چون شدی فانی و حق بین ایمودن دم مزن

در جهان بیخودی از راه بردار این حجاب / شوق را نیست آیین ایمودن دم مزن

سر بنه در راه جانان هر زمان منت بدار / عشق را نیست تحسین ایمودن دم مزن

دلبرت چون پرده بردارد دهد انت نجوه / باش از اصحاب تمکین ایمود دم مزن

چون ترا پاک از تو بستاند بگویید قبول / هر زمان مسکوتی آیین ایمود دم مزن

بعد ازین میپاش در شور و علالا روز / کوری زاهد ببیدین ایمود دم مزن

اگر باده توحید های کنی روشن

زنده کان درت شود جسم و بهمن

اگر بصدق نهی رو بر آستانه او / کند خدا ز تو کوتاه دست اهریمن

اگر بغیر خدا دل دهی یقین میدان / که نزد اهل محبت تو کمتری از زن

اگر شوی بحقیقت معطر از بویش / رسد ترا که زنی طعنها بمشک ختن

بیار همره و همرنگ باش و زنده باد / که این بود سخن مصر و بوی پیراهن

غریب چند نشینی درین سرای غرور / بر آر خویش چه ای اسیر چه بدن

زدل

زدل ترا نشانه ز راه های خبری / چنین که بیخبری کن برای خویشتن

هنوز تا نفسی میزنی غنیمت دان / ز دو نشان شرر برا که کرده روشن

سحر به یاد دلارام خود بزن آهی / به نیم ناله سلاسل ز پای خود بشکن

بهوش آمده براد رسی زخوابگران / که یار حاضر و باتست دلربا سخن

فغان که بیخبری از وصال لب او / بکن نظر او جهان نزد وصل یار کهن

چو عندلیب مؤذن سحر بناله درآی

که یک نگاه کند گلخن ترا روشن

آن کیست که بیدار برخیز و نگاهی کن / ای واله و شیدای برخیز و نگاهی کن

بنمود جمال از غیب آمد لب جانان باران / ای بهر تماشا کن برخیز و نگاهی کن

آن ساقی سرمستان آمد قدحی در دست / ای سیدلوه از جان برخیز و نگاهی کن

از غمزه او مستم و ز سرو قدش پستم / آن قامت و رخسار برخیز و نگاهی کن

آن غمزه جادو را آن پیچش گیسو را / آن زلف چلیپا را برخیز و نگاهی کن

آن طاق دو ابرو را آن ساعد بازو را / آن مقصد اقصا را برخیز و نگاهی کن

آن ساقی جانها را آن جام مصفا را / آن قدس معلا را برخیز و نگاهی کن

نگاهی کن

آن مطرب خوش‌نوا را یاد آور جانا　　غارتگر دلها را برخیز و نگاهی کن
همراه مؤذن شو زنهار مشو غافل　　آن عالم سعید را برخیز و نگاهی کن

دلا بموسم بهاری بیا جوانی کن
بطوف بتکده آ چهره ارغوانی کن

اگر صراحی و پیمانه‌ات نباشد مرو　　بپای خم بنشین و کامرانی کن
شبی ز صبا آور دمرو از جا　　اسیر طرهٔ گیسو شو دغوانی کن
بزن بزلف دوتا چنگ اعتصام بتر　　ز خویش باش فنا ترک کاردانی کن
چو یار رخ بنماید بهر نگاه شهود　　به بحر معرفت آ حق بهر معانی کن
در آن زمان که می از شیشه بازستانی　　فدای یار شو و میل بی‌زبانی کن
اگر هوای وصال افتدت بسر ما را　　همیشه واقف باش و پاسبانی کن
اگر ز آتش عشقت بجان فتد شرر　　بیا و قطع نظر از آب زندگانی کن
بحر زلالهٔ توحید باش اندر جوش　　چو جام باشم و از غیر سرگرانی کن
چو بلبلان خوش آواز با مؤذن مست　　سخن بسرائی و آغاز درفشانی کن

در طاق ابروت محراب ایمان　　ای مهر رویت تابیده بر جان

از تاب مهرت

از تاب رویت دل مانده در تاب　　از یک نگاهت دایم در افغان
عشق تو در جان درمان هر درد　　ای دردها را گشته تو درمان
هر جا دویدم غیرت ندیدم　　در راه عشقت گشتم هراسان
گشت از جمالت عالم منور　　هم تار مویت بگرفته در جان
مهر تو کردم ترک دو عالم　　ای هر دو عالم از تو بسامان
هرگز مبادا جان بی‌تو یکدم　　هم از تو باید دل ذوق عرفان
آن را که وصلت بردارد از جان　　گردد منور چون خور درخشان

سکین مؤذن در بحر توحید
افکند خود را تا گشت حیران

آمد شبی در کلبه آم اندلبر دلداده گان　　گفتا که برگو نغمه‌ئی گفتم که از زاده گان
گفتا اگر عاشق شوی از خویشتن فانی شوی　　دیدار ما را لایق شوی گردی تو از آزادگان
گر جرعه از جام ما نوشی چو مستان خدا　　ساقی ترا همره کند با زمرهٔ دلسوخته گان
گفتم ندارم دلبری غیر از تو ای مه دیگری　　گفتا که هستی این زمان از جملهٔ بازندگان
چون فانی مطلق شوی با عاشقان محرم شوی　　بینا بکار حق شوی کی میشوی از مردگان

دل را نهادم در کفش تا جان و تن شد همرهش | بستم کمر در خدمتش همره شدم با بندگان
شیون کشید ابراهدان کان هستی و پندارتان | افکندتان در مهلکه با زمرهٔ شرمندگان

ثالث کشید ای عاشقان کاندر کفش کون و مکان
کفتا مؤذن شو فدا همراه شو با سالکان

این عمت راز دار درویشان | برده عشقت قرار درویشان
روز و شب بردر تو خار شدن | این بود کار و بار درویشان
همه را دل به یاد او بستن | هست دایم شعار درویشان
حسن تو کاه جلوه آغازی | برده هوش و وقار درویشان
هر کجا عشق افکند سایه | بود آنجا دثار درویشان
همه دم با تو رازها گفتن | هست دایم مدار درویشان
هر که یکلحظه بی تو زد نفسی | کی بود در شمار درویشان
همه وقت نام تو بردن | هر دو عالم نثار درویشان
شاه مردان که مقصد جهانست | او بود بی‌شک حصار درویشان
هر که جز راه او گزید رهی | هست زان ره فرار درویشان

دیدمش

دیدمش بر سر راه پرسیدم | که بود راز دار درویشان
کفتمش حبیبی بیان فرما | گفت هستم نگار درویشان
کفتمش جان فدا کنم چه شود | گفت اینست کار درویشان

ای مؤذن طریق حق اینست
شیر یزدانست یار درویشان

درآمد ماه تابان از در من | سحر بود دلرباز بر من
به دریای جمالش غوطه خوردم | که بگذشت آب حیوان از سر من
خدنگ غمزه تو از گوشه چشم | که کاکلش شد از آن جا گستر من
تبسمهای بی در بی که هر دم | ز لعلش گشت روشن اخگر من
نوازشهای معشوقانه کز شوق | ز عشرت شد لبالب ساغر من
نگاهی کرد بر من از سر صدق | که گردن شد برغبت چاکر من
شنیدم چشم او جادوی دلهاست | چو دیدم گشت آخر یاور من
بحمدالله که آن قد دلارا | ز راه راستی شد یاور من
چرا با خود ننازم تا قیامت | که گشته پور زهرا دلبر من

بیا مطرب بزن دست و بکن ساز — که بنهاده شه افسر بر سر من
برقص آرای معنی مجلس آرا — که دل گشت آخر همه من
مرا از عشق نوری دید در دل — کز او گردید روشن آذر من
خیان دل از جمالش گشت معمور — خرابی کی پذیرد عامر من

بحمد الله مؤذن از سر صدق
بحق گردید مؤمن کافر من

ای ز نور تو کون فکان روشن — وز جمال تو لامکان روشن
از صفای رخ دل آرایت — دل شیدای عاشقان روشن
شده از پیچ تاب گیسویت — شب یلدای بیدلان روشن
ای منور ز طلعتت جهان — وی ز تو جان عارفان روشن
طایر سدره یعنی روح قدس — از تو گردیدش آشیان روشن
تویی آن نور قاهر لامع — از تو گردید چشم جان روشن
همه ارض و سما و عرش برین — از تو گردید همچنان روشن
تویی آن اسم اعظم جامع — که ز نام تو شد زبان روشن

ز تو دارد دلی آرزوی وصال — ای ز وصل تو جسم و جان روشن
عقل کلی گشته محو در ذاتت — وز جمال تو شد جهان روشن
کس نبرده است ره بحضرت تو — ای ز پیدائیت نهان روشن
تا که افتد قبول حضرت تو — ای ز تو روح قالبان روشن
من ندانم چه گویم چه کسی — کز تو گردید جان جان روشن
میکنم بی خودی مبارک باد — که بنحو میکنم روان روشن
بر جنون میزنم مبارک باد — که ز وصلش شدم جهان روشن
که کند آفتاب از قلبم — کسب نور و کند جهان روشن
به مغنی برقص آی گزو — شده آواز مطربان روشن
همه با یکدگر به یاد خدا — پای کوبان کنیم جان روشن
کوری چشم منکران حسود — همه باشیم جاودان روشن
تا مؤذن فدای راه تو شد — شد از او قلب رهروان روشن

در آمد از درم آن یار خوشخو
بگفت ای بیدل مسکین دلت کو

بگفتم جان فدای نسیم نازت
به پیش تست دل از خویشتن چه

بهر دو عالمم دینی و دلی بود
بغارت بردی و گوئی که بر گو

مرا غیر از تو امید دگر نیست
شوم گر تا قیامه در تک و پو

همینم آرزو باشد که یک دم
دهی یک ساغرم اندر لب جو

بیا برگو که از عاشق چه دیدی
که باشی دایما رویت بدان رو

بگفتا از اشعات جمالم
نیاری تاب اگر سویم کنی رو

بیک غمزه کنم بی تو ناپد
کنم حیرانت اندر پیچش مو

کند گر حاتمی ساقی ز خود بی

مؤذن میشه با یار همرو

ای دل خبری زانمه پیش من غافل گو
وز ما بر آن دلبر زین قصهٔ مشکل گو

کز آتش سودایت جان من حیران سوخت
گر درست شد کارم تحریف مسائل گو

بی‌تاب شدم ساقی یکجام دگر پر کن
مگذار مرا هشیار با ما سخن از دل گو

دیوانه و شیدایم در رقص و تماشایم
با زاهد و با ملا حال من بیدل گو

با واعظ شهر امروز برگو حدیث ما را
کز ذوق و صفا دم زن با ما سخن از دل گو

از رخ

از چرخ و سماع ما اندر ملاء اعلی
افتاده بسی غوغا با زاهد غافل گو

از جانم و جد او مقبول جهان گشتم
با منکر بی‌مغز زین حل مسائل گو

رسوای جهان گشتم جانا ز غم عشقت
دیوانه مؤذن را لطفی کن و عاقل گو

یار آمد بر ما رندان هو
دل ربود از بر ما رندان هو

برد از ما دل و آرام و قرار
برهیدیم ازین زندان هو

طاق ابروش بود قبلهٔ جان
در نماز یم جوان مردان هو

می‌گذاریم ز عشقش شب و روز
می‌گریزیم ز نامردان هو

تا توانی نکنی ترک شراب
بر شما باد سیه مستان هو

عشق رو کرده بسوی دل ما
دیگر از ما مطلب امان هو

از کمانخانهٔ ابروی نگار
عشق نشسته است بدل پیکان هو

یار افکنده صلا در آفاق
لب بخندید سهی سروان هو

هر که را کرد نوازش عشقش
گشت او زندهٔ جاویدان هو

آنکه شد خاک در پیر مغان
گوی برد او ازین میدان هو

وانکه با زاهد بی بهره نشست گشت از راه خدا حیران هو
هرکه شد منکر مردان خدا گشت او نادم و سرگردان هو
عشق حسن پیروی آل عبا است که همینست ره مردان هو

چون مؤذن زد عالم رو تافت
هرکه شد همنفس رندان هو

سبحان من تقدس عن کل ماسواه ذرات جملکی شده بر وحدتش گواه
نعم الوکیل لیس کمثله در صفت ذاتش بهر منزه از ادراک و اشتباه
آنجا لقی عاشق مسکین زار را محو لقای خویش نمیخه بیک نگاه
ای بیخبر ز لذت دردش چه مانده از خواهش طبیعت خود سرنگون بچاه
هر شب به جهد و کرمت خود نداکند کو تائبی که پاک نمایمش از گناه
کو طالبی که رو سوی درگاه ما کند از ماسوا گریزد و آید به پیشگاه
کو عاشقی که از مستی و سور و شوق گردد بما انیس و شود همنشین ما
کو گمرهی در این هر شب گریه وفا آید بعجز و ناله که تا آرش براه
کو مفلسی حاتمی خود عیان کنم گردانمش غنی که شود صاحب کلاه

بیدرد

بیدردی ای مؤذن گرشته از چه رو باشی اسیر نفس و هوا با رخ سیاه
الا الله ار بگوئی از صدق و شور و شوق بزداید از دلت همگی زنگ لا اله

شوق لقایت درگاه و بیگاه
آتش فکنده در جان آگاه

آنانکه کردند منزل بکویت گشتند مدهوش انی انا الله
محو لقا شد عین بقا شد آنکس که گردید فانی فی الله
مست خرابم ای جان جانان تا کی تغافل کوئی مع الله
گفتا که کردم جا نزد ایت گفتا که گشتی من کان لله
گفتم چه چاره اید و ت بنو گفتا که پیشش آه سحرگاه
آیا چه سازم با نفس بدکیش از جرم و عصیان استغفر الله

دارد مؤذن امید وصلت
یارب که گردد مقبول درگاه

انیس خلوت جان لا اله الا الله حیات روح روان لا اله الا الله
چو عاشقان سر اندازی تو لا تعقل لبا زور در زبان لا اله الا الله

چو بلبلان خوش الحان بصد هزار زبان نواکنی از دل و جان لا اله الا الله
طریقه ره مردان حق بگیر و بگو مآل متقیان لا اله الا الله
شهادت همه کرو بیان عالم قدس همین کنند بیان لا اله الا الله
بشرع احمد و قول علی عالی قدر شفیع اهل جهان لا اله الا الله
رسد نفس بتو یابی امان اگر گویی باشکار و نهان لا اله الا الله
بسر عالم توحید ره توانی برد اگر کنی تو بیان لا اله الا الله
امیدهست شود ناجی وقت کاه ازین برآیدت بزبان لا اله الا الله

بگو بزاهد افسرده هر گدای مرده
بعشق کوش و محبت تا شوی زنده

ز پرتو رخ ساقی درون منور کن که حسن دلبر جهان را گوشه
جمال چهره جانان بسکه شد ظاهر چو آفتاب که تاب از آن یاورده
چو یوسف تو برآید عزیز مصر شوی بمصر جان گذری گر شوی آزرده
چو بحر جوش زند دیده موج بردارد غریق بحر شود بگذرد از آن چه
حباب بار چو از سر بدر کند آب چو سینه محو شود خور برآید از پرده

الوعه

اشعه لمعات جمال آن دلدار چو تافت جمله ذرات کس شد بنده
طریقه ره توحید عارفی داند که چنین مود در سر شد شد ز ره زنده

سلوک راه خدا را از و بیاموزد
بسوی چشمه حیوان کسی برده

کیست آنکو بنگرد از روزن جانم نگاه از منور شود چون آفتاب آن زمان نگاه
از محبت دلربا کی با نسیم ادم زده گرمی توحید در قصد اهل خانقاه
هر طرف مستان لا تقعد فیه بیخبر آن یکی در وجد دست افشان وادم در دلعه آه
آن یکی در جوش چون بحر محیط از دم یار آن یکی بر سر وحدت کرده جان و دل گواه
هر یکی از معرفت افکند بر بالای عرش طمطراق لی مع الله بر در این بار گاه
حامه ظاهر بنده که هر یک ز شرع مصطفی در طریق مرتضی با بهره رو کرده براه
هر سر از پا خاک قدسی محبوب از ازل خانه دل را منور کرده بهر پادشاه
نفس او در زیر پا افکنده ناداده مراد بر بساط جاه و بی شبه مقبول آله

ایمودن بر در این شیر روان شو مقیم
تا نظر یار ز شاه آید و رندت در پناه

ما نیستیم ز خویش گشته آگاه — مستیم و خبر آیة الله
رندیم و شراب خوار بیباک — شاهیم چه شاه آیة الله
ما بار نشیم اگر بدانی — بازیم چه باز آیة الله
ما رهرو شاهراه عشقیم — راهی چه راه آیة الله
شد فتح بنام ما خرابات — فتحی و چه فتح آیة الله
از شوق به پیرهن نگنجیم — شوقی و چه شوق آیة الله
در بحر فنا خوریم غوطه — بحری و چه بحر آیة الله
شوریست ز عشق بر سر ما — شوری و چه شور آیة الله
زد نار محبتش زبانه — ناری و چه نار آیة الله
از نور رخش شدم منور — نوری و چه نور آیة الله

قربانی یار شد مؤذن
یاری و چه یار آیة الله

ای سالک رهرو دل آگاه — شوقت نفا بگو که آیة الله
از ذکر درفن بکن منور — از سوز درفن بگو که آیة الله

ای نسخه

ای نسخه نامه الهی — از خویش برآ بگو که آیة الله
ذرات فتوح از تو یابند — در باز کن و بگو که آیة الله
بر اوج وجود آفتابی — از پرده برآ بگو که آیة الله
چون ذات قدیم لایزالی — بگزیده ترا بگو که آیة الله
چون بحر درآی در تلاطم — موجی بزن و بگو که آیة الله
تو یوسف مصر آن عزیزی — از چاه برآ بگو که آیة الله
در هر نفسی بصد عبارت — پیدا و نهان بگو که آیة الله
دارای وجود خویشتن باش — پیدا و نهان بگو که آیة الله

از نفس خلاص شو مؤذن
از صدق بیا بگو که آیة الله

ای طالب کعبه حقیقت برگوی که آیة الله — وی باخبر از ره طریقت برگوی که آیة الله
مطلوب به پیش رهنمایان جاده‌ی خویشتن را کن اشارت — خود را به سکان کوی بسپار برگوی که آیة الله
ای آب حیات جاده‌ات از سوی باغ زندگانی — خضر باش بموسم جوانی برگوی که آیة الله
ای گشته نجی محبت و نسخه نامه بودت — بر قلب تو ناظر است حضرت برگو که آیة الله

یکدم منشین ز شور و غوغا پیداش همه‌ست سودا در
خون ساکن تو شود سویدا بر گوی که الله الله

این نقش خیال زلف بگذار اخلاق و صفات او نکو کن
از منظر عشق سر برون کن بر گوی که الله الله

دریای محیط چون زند موج وانموج برآرد بر اوج
ای دل چو برآمدی تو بر اوج بر گوی که الله الله

مطلوب ز خلق کن فکانی عالم همه جسم و تو جانی
مقصود زمین و آسمانی بر گوی که الله الله

هشدار ز سود دل افکار کن تو بناظرات دلدار
محروم نه زدیدن یار بر گوی که الله الله

بیا که یار همچو اهد از دل آگاه
ز روی صدق صفا لا اله الا الله

بیا که حضرت قدوس کبریای ازل
سرشته قلب تو از لا اله الا الله

همان دمی که بعیسی دمیده‌شن زنده
دمید از دل تو لا اله الا الله

اگر چو موسی عمران ید و عصا خواهی
همیده به کف لا اله الا الله

اگر نگین سلیمان و تاج جم خواهی
همین رسد بتو از لا اله الا الله

شوی بحکمه پیغمبران همین همراه
اگر مدد کندت لا اله الا الله

ز نور احمد مرسل دلت شود آگاه
که همرهی کندت لا اله الا الله

توان رسید بقرب علی عالی قدر
اگر رسد مددت لا اله الا الله

شو

شود ز نور دولت جمله‌گی افکار روشن
اگر صفا دهدت لا اله الا الله

خلاص گشت مؤذن ز رد نقص تقصیر
که گردد ورد زبان لا اله الا الله

ز غیب الغیب جانم گشت آگاه
بپای شوق رفتم تا در شاه

ز جمع الجمع تا آگاه گشتم
فنای مطلقم رهبر در راه

دل و را کشیدم از معانی
ز شوق شوق آمد شه بخرگاه

بذوق الذوق از لعلش چشیدم
بقا بعد از بقا آمد بناگاه

بعین العین دیدم روی خویش
ز صدق الصدق شد مقبول درگاه

بکشف الکشف دیدم آنچه دیدم
شدم محرم بقول لی مع الله

ز سر السر جان از خویش رفتم
که آن حالت نداند غیر الله

چو در بحر حقیقت غوطه خوردم
برآمد یوسف جان از بن چاه

بحمد الله که از توفیق یزدان
بقا نفس شریعت رفتم از راه

مؤذن گرچه عاشق نیست بی تاب
ز رسوایی بقیا که در افواه

ز قول احمد و عالی اعلی
نشد جان و دلش مقبول درگاه

عشق را ما لبیم مردانه / زین سبب والهیم و دیوانه

ما ز خود بیخودیم و هم مستیم / پیش او عاقلیم و فرزانه

غیر مهرش به دل نگاشته ایم / مهر او میبریم مستانه

چاشنی بخش ما لعل لبش / شمع او را شدیم پروانه

بسته جان پیش طاق ابرویش / در سجودیم پیش جانانه

تا که کردیم ترک عزت و جاه / گشته از خویش خلق بیگانه

هست در کیش عشق ما زیها / جز محبت تمام افسانه

روز بارده به بخت بلند / که بیا ز خودیم هستی نه

بدو عالم سر فرو ناید / که به نقد راک بسته جانانه

پاک بازیم در سرای وجود / لاف عشقش زدیم پاکانه

بحر توحید چونکه موج زند / بحر را ما دریم و دردانه

ایمودن مشو زیار جدا
باش دایم میان میخانه

آن بی نهایت را ببین کاندر نهایه آمده / آن بی بدایت را ببین کاندر بدایت آمده

آن بی نشان

آن بی نشان را خوش ببین کاندر نشان پیدا شده / آن شوخ بی پروا نگر چون با محبت آمده

آن ذره پرور را ببین در ذره چون ظاهر شده / آن شاه درویشم نگر چون با حقیقت آمده

آن جان جانان را ببین با عاشقان همراه شده / اندر دل دلدادگان چون با بصارت آمده

آن جام جم را ببین عارنگ دلها شده / آن لعل میگون را نگر چون با لطافت آمده

آن طاق ابرو را ببین محراب اهل دل شده / آن خال هندو را نگر چون با ملاحت آمده

آن بحر بی پایان ببین در قطره چون پیدا شده / با قطره چون همره شده اندر صداقت آمده

لاف انا الحق زین زده بحرش چو فانی ساخته / آن قطره را نیکو ببین چون با صدارت آمده

آن شاه خوبان را ببین چون با گدا یار شد / با ناز و استغنا نگر چون با مروت آمده

آنخس بچو را ببین نقد سوز و زار ببین / آن سرو بستان را نگر چون با فتوت آمده

آن خانم در آن ببین چون در خرابات آمده / با بلبلان هم دل شده خوش با شجاعت آمده

ساقی مؤذن را نگو حالی نامحرم کا هرا
شه سوی خلوت میرود در صحبت آمده

الحر لغات جزیست بگویم یا نه / با منشی رهگذریست بگویم یا نه

گفت در گوش دل از راز در جنگ / نهفت و نزدش در بگویم یا نه

چشم مستش که خانه شیوه مستانه … شرح آن شیوه‌ها نیست بگویم یا نه
که عمارتهای دل ویران ازو بنمود سر بر روا … بچه سان رفتهای از در بگویم یا نه
دیدن آن دردرا نیز نشده از جهه نجوم … خبر شدم در برابرش بگویم یا نه
نیم شب جلوه کنان آمد بتو خندان … شرح آن حال که بنشست بگویم یا نه
لاله باکی شده مجنون و سرگشته دوست … حال آن عاشق سرمست بگویم یا نه
گفتمش عهد کن و بر سر خاکم بگذر … رفت آن عهد که بشکست بگویم یا نه

آموزدن بره عشق جوانی خوش باشد
که دمت را اثری هست بگویم یا نه

رفتیم براه عشق بسم الله … گشتیم تباه عشق بسم الله
چون خانت که غمزه اش زند ناوک … گفتیم به شاه عشق بسم الله
روکرده با جنون و سودا شد … رفتیم به پناه عشق بسم الله
در روز ازل چو کرد او جلوه … ما هستیم گواه عشق بسم الله
افتاد بدل شعاع انوارش … از چهره ماه عشق بسم الله
بر بوجهای و نگرد پروانه … ناکرده نگاه عشق بسم الله

[illegible]

مطرب

مطرب بنواز چونکه گردم من … آهنگ براه عشق بسم الله
شد غرق بحرهای موذون
آمد به پناه عشق بسم الله

دلا بوقت سحر روی کن بدین درگاه … ز روی صدق بگو لا اله الا الله
بیاد دست برآور دمی ز سوز درون … به توبه گوش زنی تا برآر ناله و آه
بخاطر آر لحد را و بقبر اکن … ز کرده های بد خویشتن تو آگاه
بحال خود نظر کن که چون بود حالت … که بس غریبی و حیران و راه زن در راه
بروز حشر که از قول و از عمل پرسند … بگو که چون بود حال در برابر شاه
نه همدمی که غم خود با تو آگفت … نه مونسی که در آرد دمی ترا به پناه
یقین که مطلبند یار از تو قلب سلیم … دلی که پاک و مصفا بود ز زنگ گناه
بغیر این ره دیگر مدان بحق خدا … که نیست راه نجاتی بحق بجز این راه
چو کودکان ندهی دل به بازی شیطان … فریب نفس نباشی ترا کند گمراه
مشو بقول شیاطین انس و جان مغرور … ترا کنند ز حق دور و افکنند بچاه
مگر کلام الهی شد ترا باور … که همنشین بکسی شو که سازدت آگاه

فغان که بی‌خبری از حدیث لذت او — که گفته بود بخاصان جناب روح اله
که هر که دیدن اوست دهد خدا ایا — بگیر دامن او دست از و مکن کوتاه
کسی که غیبت و آزار مردمان کارست — مخور فریب صلاحش که گشته غره بجای
هنوز تا نفسی میزنی بکن فکری — برای مردن و زادی که باشدت همراه

موذنا تو بود این سخن مشو غافل
که گفتمت سخن خود و کردمت آگاه

دلش طلبکار الحمد لله — شد تا بر یار الحمد لله
آیین عشق آموخت جانرا — گشتم خریدار الحمد لله
مستانه رفتم جانم که در رفت — شد محو ابصار الحمد لله
سودای زلفش تا در سر افتاد — سر یافت سردار الحمد لله
تا چشم جادوش دل از جا برد — شد مست و بیمار الحمد لله
عکس جمالش عینی در دل افتاد — دل رفت از کار الحمد لله
تا شد موذن بینا بعشقت — جانگشت هشیار الحمد لله
دادش بکف عشق جام پیاپی — عینی بود نادار الحمد لله

لذت

لذت زندگی بدان بالله
قیمت بندگی بدان بالله

تا عول انقطاعه

اگر دیدار بنماید نگارم — ز دانش مومن و کافر رهائی
چو ساقی کرد دم آنیار جو سنجو — بیک ساغر کنم معجز نمائی
اگر زاهد کند از عشق منعم — دهم جا شرکه با آن مجنون نمائی
مرا دیوانه دارد شور عشقش — نیارم عزم زد و داو رهائی
بجان پاک حاتم گر در او — موذن میکند حاجت روائی

بیا رندش که با مستانه جویم
از و درد درونم را شفائی

ای دل خبری ز ما نداری — پیداست که مثل ما نداری
در سینه طپیدنت عجب نیست — از یار اگر جفا نداری
بر چهره من ز دیدنت چیست — ای اشک تو گر بلا نداری
دلش را جلوه دیدار کرده — ز شوق دلربا چین بخبر باری
شده همرنگ یار جای خویش — فنای مطلق او راکشته سازی

زدست دلربا نوشیده جامی   شبعه هر کرشش دیگر خماری
منور کرده از روی دلارام   فضای عالم دلرا شراری
مؤذن زفته از خود در خرابات   چو آورده بکف زلف نگاری

شده بدنام و رسوا در ره عشق
نچیده هیچ بر خود اعتباری

مست جام وحدتم الله مولانا علی   از خود گذشتن در حریم الله مولانا علی
دارم هوای دلربا اندلبر سرکش   اندر محبت ره نما الله مولانا علی
مستیم از دیدار او خوشبوی در گلزار او   پر نور از انوار او الله مولانا علی
شاه حقیقت او بود میر شریعت او بود   پیر طریقت او بود الله مولانا علی
کرده است مولانا بیان شبعه اسرار عیان   بی پیر رفتن کی توان الله مولانا علی
بی او مرو راه خدا غیر او نیست دایم با خدا   بر کوی از صدق و صفا الله مولانا علی
علم محمد را در است باب شهر شریعت   خلق جهان را رهبر است الله مولانا علی
خون نفس خاص مصطفی است دیگر ما از حق خداست   کو پیش کاهل وفا است الله مولانا علی
زاهد بیا چشمی بپاک منکر نشو زین قول حاک   فهمی بکن تا کی جدال الله مولانا علی

نازنه

نازنه در راه وفا ما دیده احوال بصفا   پر کو مکن انکار ما الله مولانا علی
دلرا بباده بکرمان کز نفس کردی در امان   وز روز با کن بی گمان الله مولانا علی

کردی مؤذن پیروی افعال و قول مولوی
زین نکتهای معنوی الله مولانا علی

مست و خرابم یللی   خم شرابم یللی
عشقت بجان زد آتشی   در تب و تابم یللی
کرده محبت دلربا   سینه کبابم یللی
از فکرت ابرو روان   بجور دو خابم یللی
هر که که یادش کرده ام   داهه جوابم یللی
عشق خدای فرامین   کرده خرابم یللی
بر روی اندر پای زلف   همچون حبابم یللی
از هر دو عالم خار رغم   داهه ثوابم یللی
شبهار شوق روی او   نابعه خوابم یللی
از غیرت عشق تو من   اندر نقابم یللی

از وعدهٔ دیدار تو — در اضطرابم یللی
خورده مؤذن تیشها — زان می نابم یللی

شده مجنون دلم ز آوازی
که از آن کرده طرفه پروازی

میپرد هر زمان بعالم قدس — دل دیوانه همچو شهبازی
شده از درد لا ابالی وقت — چون شنیده از آن لبان رازی
دین و دل هر دو زدستم رفته — چون بدیده کرشمه و نازی
سینه ام طور و جان شده موسی — رفته بر طور بهر سربازی
دلبرم کرده دلربائی ها — چون بدیده طریق جانبازی
لب نغمه قسم بسینه می — که بکن بار غمزه پردازی
همچو بلبل سخن سرائی کن — تا که جان را بوجد اندازی
باز صوفی خانقاه وجد — میکند زین غزل سر اندازی
ای مؤذن بیا که عالم [illegible] — شده گلشن ز سمع آوازی

ملک الملوک فقرم شواهد معانی

بگرفته کین فلکان ز انقضا یار جانی

شده ام بیاد دلبر همه شوق پای تا سر — که سخن همین سرایم بزبان بی زبانی
من و آن نگار رعنا که گرفته ملک دل را — که ز خود خبر ندارم ز سرور لن ترانی

شده ام غریق دریا که نه ام دمی هویدا
که ز خود نشان نیابم ز نشان بی نشانی

گفتمش عتاب کشتم بانگ بر من زد که های — [illegible] یار بسپرده بانگ بر من زد که های
گفتمش جان را فدای خاک کویت کرده ام — گوشه ابرو نمود و بانگ بر من زد که های
سینه ام مجروح در اضطراب هر درد و جان — تیر مژگان زد بجان و بانگ بر من زد که های
عشق او در دل نهفتم تا نگردد آشکار — یک نگه سویم فکند و بانگ بر من زد که های
از حد تنگ غمزه گفتم سینه شد سوراخها — چون بدیدم خانه روشن بانگ بر من زد که های
آرزومی عنبرین گیسوی مشکین داشتم — بر کشیدم تیغ محکم بانگ بر من زد که های
شب چون بنجوی دل اپریشان کرده [illegible] — ناگهان برقع گشود و بانگ بر من زد که های
با صبا گفتم رازی نهم اندر میان — لب گشاید از روی مهر و بانگ بر من زد که های
حامی گردن ز خوبان گفتمش دلبر تا — اندر آغوشم کشید و بانگ بر من زد که های

چاشنی لعل جانبخشش نمکارم برده بود　　بازلب برلب بنهاد و بانگ برمن زد وهی

امؤذن بیخودی تاکی مکن راز آشکار

گفتمش دارم سخنها بانگ برمن زد که هی

محو محو خدا یار از شوق لقاهی هی　　دل نگهم با نکهت درد و شماهی هی

از شوق تو در جوشم از بوی تو بیهوشم　　از بنکه نکهت جانا دادرفته زجاهی هی

جان دادم و خوشحالم خندیدن تاملم　　با حسن قضایت و داریم رضاهی هی

خیزد رو بهوا او روییم با مهر تو خوکردیم　　بر غیر تو دلدار اکردیم قفاهی هی

شادم که ربیک گویم رو تو بود سویم　　نبگر رچه بگویم هی هی بخداهی هی

دریای محیطیم فرو در بحر غرقیم من　　مضمون دقیقم من گفتیم شماهی هی

جانم بتو جور رسته دل هم بتو پیوست　　این نکته مرا نیست ارزو بصفا هی هی

موسی ام در طورم پیدایم و مستورم　　ارشید وریا درم ای وفاهی هی

عیسی ام و بر چرخم خیز چرخ چرخ هی چرخم　　اندر ره عشق او گردیده فناهی هی

در عشق سلیمانم مستغرق عرفانم　　خیز یا قیم ایند ولت از شاه رضا هی هی

از جانی وجود گفتم در کوم ده　　بردار نقاب از جو گفتا که گدا هی هی

دلدار

دلدار مؤذن را چنین راه نمود　　هر ساعت و هر لحظه استاده بپاهی هی

سحر ساقی بدستم داد جامی

دلم را گرنی ماند نامی

چنان بربود دل را از کف من　　که دل را بعد ازین از ما سلامی

عجب مدهوش گشتم از خیالش　　چو کردم آرزی یک پیامی

از آن لب گو شفای درد دلهاست　　بشارت باش امید کلامی

چه خوش میبود اید لبرده از ما　　اگر میبود وصلت را دوامی

مقامی نیست بالاتر ز عشقت　　تعالی الله زهی عالی مقامی

چنانش یافتم با خویش دمساز　　که می بخشم جهد هوای خامی

مبارک بادش آن رند خرابی　　که هر مستی به بیار خوش خرامی

خوش آن دلداده از خویش رفته

که باشد در ره عشقش قوامی

شده از پایه توحید حق مست　　چه نوشیده است از کاس گرامی

مؤذن خوب کردی ترک عالم　　که در کارش نمی بینم نظامی

بشرع احمد و قانون حیدر بکش از نفس گبر د انتقامی

بیا که آمده دل را غمت بهانی
شده مسخر او ملک های باقی

قسم بعشق تو کز من نمانده هیچ اثر — بمهر روی تو کز خویش گشته ام فانی
کنون ز شوق تو هر لحظه میزنم ناقوس — چو غمزه دست دگر بپایت بسلمانی
بپادشاهی کونین فخر دارم — از آنکه ملک محبت مرا است ارزانی
چو زد محیط دلم موج از تلاطم عشق — بصد کرشمه کنم نازم بر سلمانی
بپای پیر مغان میروم ره توحید — از آن رسد که زنم لاف از خدادانی
بیا بمیکده همراه پیر باده فروش — که تا خوری ز کف باده های پنهانی
اگر ز خویش بر آئی دمی شوم محرم — بعاکفان خرابات عشق یزدانی
اگر رسد بدلت پرتوی ز عشق ازل — شود مشام دلت مست بوی رحمانی
ز عرش تا بسر آید شود بفرمانش — دل از زمان که شود مست جام سبحانی
ز باده های پیاپی مؤذن مست — چو بلبلان خوش الحان کند غزلخوانی
شود تا سخن عشق چنین رسد بدلت — خموش باش و مکن دعوی سلیمانی

دبیر دیگر

دیشب ز پیر میکده آمد بشارتی — کامل دلی نهاد بنای عمارتی
خوش منظر رفیع و همانند گرمی کند — از فیض طور و موسی عمران روایتی
گفتم کجاست اینره و انجا چه منزلست — گفتا که هست قاصر از وهر عبارتی
این بقعه مبارکه وکوید لبر است — دیر مغان و منزل هر با بصارتی
این منظر و نظر که سلطان دین رضاست — شاهی که عشق یافته از وی طراوتی
آب خضر ز خاک در او لطیفه ایست — فردوس از حریم جنابش کنایتی
راه علی عالی اعلی است هوشدار — کین بحر بیکرانه ندارد نهایتی
هر عاشقی که بر در این بقعه جا گرد — گوش خدای از دم عیسی عنایتی
هر طالبی که پیرو شرع نبی بود — یا باشدش شاه ولایت ارادتی
گوسر بنه بخاک در این مدام — تا یابد از خدا و پیمبر رعایتی
از کلک مشک سای مؤدت بفکر کر — هر مصرعی است از پی تاریخ آیتی
در کار های بیار سوی حریم جان — وز بقعه مبارکه میجو سعادتی

۲ بجرا — ۲ بجرا

الصبا از بر که می آئی
که چنین مشکبو و رعنائی

۲ بجرا

ازکجا پرسی بدین خوبی — مگر از کوی یار هرجائی
زان دو گیسوی عنبرین خبری — برسان از پی دلارائی
رفو از کوی او بر آمده — چنین نداری تو تاب رسوائی
استقامت اگر هوس شوت — رو بر عاشقان شیدائی
با قیامی بده که رفت دلم — میکنیم باز مجلس آرائی
مطربا خوش بخوان شو خاموش — کامده اند بر تماشائی
رو بصحرا کنیم هر دو بهم — از پی آن نگار صحرائی
ای مغنی تو هم ز پا منشین — که دلم میکند تمنائی
که دمادم برقص و باده خورم — با حریفی بهشت زیبائی
اندر آیم بقلزم توحید — که ندارم سر شکیبائی

با مؤذن بگو که چنین باد
از سویدا آواز سویدائی

ماضی تو مستقبل تو ماضی — من راضیم از دلبر دلدار ز من راضی
از بانگ بچونه اینها همگی حل شد — این حرف تهی دارد زنهار مجو یاری

سرو

سر تو زهر ذره گر دیده عیان ور نه — کی بود مرا جانا با تو سر غمازی
از عشق شو غافل و عارف جانان باش — در کون و مکان افکن آوازه سربازی
فرمند نظر بازم انسب همه رازم — باشد روش عاشق آیین نظربازی
سر در ره او بازم شوریده آوازم — از من طلب یارا قافیه سراندازی
اول قدمی بردار از عالم بیمعنی — رو عالم معنی شو در عالم جانبازی
زنهار شو غافل از خویش که شد عشقش — گر چه بتوان بردن پی جانب هر رازی

گفتیم نمود ترا سر در ره جانانه
در هر دو جهان انداز آوازه شهبازی

همتی ای عشق یاران همتی — فکرتم دارد عجایب فکرتی
رخصتی خواهم که ناشر ابرم — رخصتی خواهم عجایب رخصتی
نیتی دارم که آرم رو به عشق — نیتی دارم عجایب نیتی
خلوتی خواهم شوم هم خلوتش — خلوتی دارم عجایب خلوتی
طاعتی خواهم منظور او بود — طاعتی دارم عجایب طاعتی
تربتی خواهم که بر من بگذرد — تربتی خواهم عجایب تربتی.

ایمؤذن بر در او خاک شو
همتی میچو عجایب همتی

جنون کامل فوق الکمالی — جنونی من حبیب لایزالی
جنونی ساطع فی العشق نوره — جنون فوق عقل و الخیالی
جنون من جناب کبریائی — جنونی فوق عرش ذی المعالی
جنونی ذاب قلبی فی هواه — جنونی احرق الکبد الطحالی
جنونی جاء من کاس کرام — فمنه اشرب واطرب لاابالی
کانی قطرة وصلت الی البحر — جنونی باعث لاالتصالی
الا یا ایها الساقی اسقنی — فانی قد عطشت الی الوصالی
بده جامی که تا برخود بنالیم — زخود فانی شوم زاب زلالی
بنغمه های نغز ما نم زمانی — که بد پابست دام زلف و خالی
بیا مطرب بزن دستی بطنبور — که آن دلبر زغم دارد سوالی
بیا با فر رفتم در خرابات — که کردم آرزوی خوش جلالی
مبارک باد کز نوبت زنار — مؤذن نیستش دیگر خیالی

تمت

الحمد لله که جنون ز ما دخود بین — بنهوش از حد هر گر و بالی
جنونش گشت بس هزار و همدل
که فالی زد برای خود چه فالی

ای بسته کمر بدلربائی — افکنده بساط آشنائی
یک جلوه نمود گشت پیدا — عالم ز مضیق تنگنائی
آراست جهان بیک کرشمه — این نقطه طریق خودنمائی
با خاک دم از محبتهم زد — چون خوات کند طرب فزائی
بسپرد امانتی که بنهوش — شد خاک طلسم کبریائی
عشق آمد و آن طلسم بگشود — بنمود ره گره گشائی
معشوق بصد هزار اعزاز — عاشق بهزار بینوائی
برخاست ز عشق در میانه — فریاد که نیست شد جدائی
قانون نجبونه چرا فکند — آوازه عالم خدائی
شد در ملکوت نیرطنز — با خاک چه سان شد آشنائی
مستغرق بحر جلال مؤذن — کردیده دگر دلی وفائی

این بود طریق راه عرفان
عشّاق شدند زین هوائی

ای کرده بساط عاشقی طی — بر خیز که خواست بانگ یا حی
یاران همه با پیاله اسرار — رقصان ز سماع ناله نی
بردار قدم که رفت مطلوب — چون باد نمیرسی تو از پی
گر نیست ترا هوای آن یار — میدان بیقین که نیستی شی
چون عشق طلب کنی یقین دان — گر لا شی که میشوی شی
از جان بطلب مراد کونین — کو خور بود تو از عقب فی
دایم مباش مست و بیهوش — از جام صبوح و بانگ هی هی
مباش همیشه با حریفان — مشتاق جمال حضرت حی
از میکده پا منه به بیرون — با پیر مغان همیشه در وی
جاروب طریقت آر — میروب سرای دل بپا پی
آنگاه بیا بجز توحید — کانوار تجلیت کند حی
از رهبر خود خدا اگر دی — کیهان همه ازو شود طی

زنهار

زنهار مؤذنا مزن دم — تا کس نبرد ببوی تو پی
از خلق جهان بگیر گوشه
کاید سک از لقمه شان قی

ای دلبر دلداده کان تو دلربای کیستی — مشکل گشای عاشقان تو دلربای کیستی
جانم ز حسرت سوختی چشم ز غیرت دوختی — آتش بجان افروختی تو دلربای کیستی
دل از ازل برده با خویشتن خود داده — حالا تغافل میکنی تو دلربای کیستی
زلف چو تا تا بیده دل را بغارت بیده — میرم برات ای ترک مست تو دلربای کیستی
آن غمزه خونریز را خوش تاختی بر بیدلان — نازم ترا انجا جان تو دلربای کیستی
ای شاه بیمثل و نشان ذات کن از تو نشان — با جمله عالم همسر نی تو دلربای کیستی
عالم ز تو آدم ز تو هم عیسی مریم ز تو — غیر تو کو غیر تو کو تو دلربای کیستی
اندر میان جان توئی در سینه پنهان توئی — عشق قرار سامان توئی تو دلربای کیستی
موسی ز تو بود و عصا هم از تو احمد با ضیا — هم از تو شان لافتی تو دلربای کیستی
رفتم ز جا گشتم فنا بهر خدا از حسن لقا — در رخ نگر یکدم بیا تو دلربای کیستی
زنجیر را بگسسته ام بهر تو مجنون گشته ام — مفتون آن [illegible] سته ام تو دلربای کیستی

[illegible]

ساقی موذن را بگو بردار چنگ و ساز کن   گویم چو او پیدا شود تو دلربای کیستی

مطرب بجنبان تار را آور برقص ابرار را
آنگه بگو دلدار را تو دلربای کیستی

من موج دریای توام افتاده در پای توام   من مست صهبای توام تو دلربای کیستی
شمع شبستان توام پرورده جان توام   یاقوت درکان توام تو دلربای کیستی

رفتم موذن آنچنان همی گر یار دارم رخصتی
گویم چو جان قربان کنم تو دلربای کیستی

گفتم سحر با دلربا جانا نمیدانم چه ئی   با جمله عالم با بپا جانا نمیدانم چه ئی
هر جا روم جانا توئی هر جا نظر کردم توئی   عالم ز تو دارد ضیا جانا نمیدانم چه ئی
از شوق تو دایر فلک از عشق تو حیران ملک   مجنون تو ارض و سما جانا نمیدانم چه ئی
با یاد تو مرغان باغ هم طوطی قمری و زاغ   در ذکر تو شهبازها جانا نمیدانم چه ئی
جان هست تو کی گیرد قرار ای سوخت اندر انتظار   شد محو در تو عقلها جانا نمیدانم چه ئی
بیگانه گشتم از جهان رستم ز سودای جهان   در عشق تو رفتم ز جا جانا نمیدانم چه ئی
چون بحر در جوش آمدم کنون واقف ز سر کاف و نون   تا با تو گشتم آشنا جانا نمیدانم چه ئی

تا گشتم

تا گشتم از اهل یقین صد ناز دارم بر زمین   رستم موذن از ریا جانا نمیدانم چه ئی

این سینه که من دارم در عشق کباب اولی
این آتش سوزنده در جان خراب اولی

سر رشته امید ولت وابسته بدل بهتر   وین خرقه آلوده رنگین بشراب اولی
از زخم خدنگ او آغشته بخون خوشتر   واندر غم عشق او این دیده پرآب اولی
سرمایه سودا ما امید یقین عشق است   واندر سر شو دیده با چنگ و رباب اولی
عین یار شود پیدا از شوق ز پا منشین   کین شوق سراندازی تا روز حساب اولی
مستغرق دریا باش در کون و مکان فارغ   وز شورش آن اندر یا مانند حباب اولی
در فقر همان بهتر کز خویش برون آئی   در گوشه میخانه افتاده خراب اولی
زاهد که ازین دولت محروم و مغرور است   این آب به پیش او بنهفته سراب اولی

دلدار موذن را از خویش جدا کرد آگاه
اینجان چنین او غرق می ناب اولی

ای سرو ناز در حال شیدا چه میکنی   جان پیش تست فتنه و غوغا چه میکنی
با قدس کبریا و جلال و علو ذات   با خاک تیره اینهمه سودا چه میکنی

آدم

آدم کجا و همدمی ذات حق کجا / این قطره مصاحب دریا چه میکنی
این گنج در طلسم عناصر چرا نهانست / اسرار خویش در دل رسوا چه میکنی
آن راز را که خنجر ملک محرمش نبود / در جان قهرمن باده صهبا چه میکنی
مقصود عشق بود که اظهار آن شود / گندم نصیب آدم و حوا چه میکنی
سلطان عشق کرد چو بر عرش دل نزول / اظهار رتبه علم الاسما چه میکنی
نازم بکبریات که فهم و نفوس و عقل / محو اند در تو و تو بهر جا چه میکنی

زنهار امیوذن از اسرار دم مزن
جز یاد و فکر صانع اشیا چه میکنی

چو کینه بسته بکینم زمانه غدار / که کرده است مرا در فراق یارم خوار
خلایق از چه با فغان و ناله آمده اند / مگر که ماه رخ من زمن گرفته کنار
بهار سبزه و بهار از چه گشته است خزان / مگر که کرده اثر زردی رخ از غم یار
چرا ز دیده من خون دل همی ریزد / مگر که قصد من کرده است غم خوار
ظفرقون جگر
ز بهر چیست ندانم که لخط خون جگر / پرست دامن جانم ز دیده خون بار
چرا فلک ز من زار ناتوان برده / همه یگانه همنشین را که بد دلدار

نح

سخن مرا تو بگو صبر چون توانم کرد / ز هجر چون تو یاری که رفته صبر و قرار
و فقیر عجب مانده ام که چون ماندم / درین دو روز که عالم شده بچشمم تار
ندیده ام که بود زنده قالب بیجان / عظیم واقعه است این ندیده کس این کار
ملامتم مکن ای دوست زانکه معذورم / که یار جانی من رفته و نمانده قرار
بحق صحبت ایثار و عهد پیمانش / که نیست طاقت صبر و نمانده درمانش

بیا که پیش تو بگویم که حال من چونست
که دیده از غم هجرت همی چو جیحونست

ز درد فرقت او چه چگویم ای عاشق / که هر که یاد وصالش کنیم جگر خونست
بیا بحلقه عشاق بین که بی دلبر / ز ناله های جگر سوز حالشان چونست
مگر که جانم هر زمان از میانه برفت / که تیر غم بدلم از ستاره افزونست
مگر که حاتم جانم برفت از دنیا / که از فغان مریدان سیاه گردونست
مگر که قطب زمان رفت از این جهان خراب / که گردش فلک امروز خود دگرگونست
مگر که قدوه ارباب بینش و معنی / ازین سراچه نطا هر رفته بیرونست
ز فیض بخشی حاتم تمام خلق خدا / مریض و بیکس عاشق ز فیض بافلاطونست

ای خطاپوش خطاهای همه   عافیت‌بخش بلاهای همه
ای فرح‌بخش دل هر مهجور   یافته از تو شفا هر رنجور
هر که افکند به آتش از خود بود   دل بغیر از تو به چیزی نسپرد
آرزوی دل عشاق توئی   مرهم سینهٔ مشتاق توئی
ما همه بندهٔ الطاف توایم   همه شرمندهٔ عطاف توایم
از گنه کاری خود بس خجلیم   از سیه‌بختی خود پا به گلیم
پشت ما خم شده از بار گناه   بر درت آمده با روی سیاه
چه خطاها که ندیدی از ما   چه سخنها که شنیدی از ما
جرم ما زاندازه برون هست   که ما ز دو عالم افزون
معترف ما به گناهان خودیم   گشته تحقیق که ما جمله بدیم
چون مقر ما به گناهان شده‌ایم   همه مستوجب غفران شده‌ایم
معصیت چونکه ز ما سار گرفت   مع از ما نظرش باز گرفت
گفت خندید که ما رنجوریم   باده دادن بشما معذوریم
پیر میخانه مگر باز آید   که به آن سرو سهی فرماید

تا بیک

تا بیک جرعه که بر ما ریزد   همچو باران که از ما ریزد
مست گردیم چو از بادهٔ ناب   بر در میکده افتیم خراب
ساقیا یک دو قدح لطف نما   پیش ازین دیر مکن بهر خدا
که بیک جرعه ز خود وا مانیم   حاصل عمر همین را دانیم
بده ای ساقی جان یک جامم   که برد صبر و دل و آرامم
بیخود بها کنم از شوق وصال   شوم از بحر کرم مالامال
ساقی سیم بدن زار توام   جان فدایت که گرفتار توام
جامی کن قدحی در سحرم   تا کند مستی او بیخبرم
سرمه دیده کنم خاک درت   مردم از شوق شوم گرد سرت
هله ای ساقی فریادرسم   دست من گیر که از غم برهم
بده پیمانه ز خاکم برگیر   که ازین دیر شدم بس دلگیر
تا ازین دام که شور و شرم   وارهانی نکنی دربدرم
ساکن خانهٔ خمارم کن   از نظر چون گل بیخارم کن
ساقیا سیم برا سرو قدا   سر پا آب کم تشنه ز سر ما

هو بسی آنکه مرا گیرد دست :: در محبت کنیم باده پرست
کز محبت ز خودم ناید یاد / جز محبت به جهان هیچ مباد
در سر هر که محبت نبود / جز سرش لایق نکبت نبود
آنچه در عالم است موجود / از محبت همه دارند وجود
ابنودن ز جهان یاد کنش / جز محبت به همه زن آتش
که شود باز گلستان عالم / از صفای می و ساقی باهم
خواهد آمد به شفقت باز / ساقی سیم بدن با صد ناز
که بهر کس که دهد جرعه می / ناید اندر نظرش رستم و کی
به حق ذات تو ای فرد حلیم / به صفاتت که بود نیز قدیم
به محمد که بود محبوبت / به علی آنکه بود مطلوبت
به حسین و حسن و زین عباد / به حق باقر با علم و رشاد
به حق موسی جعفر آنگاه / به رضا و تقی و هادی راه
هم به حق حسن و عزت او / به حق مهدی و هم غیبت او
به حق جمله عشاق [illegible] / هم به حق همه مشتاقانت

کز ما

که ز ما لطف و کرم بازگیری / معصیتها همه از ما به پذیر
ز معاصی بدنم را کن پاک / بیشتر زانکه روم در دل خاک
روز محشر که کنی زنده مرا / نکنی مفلس و شرمنده مرا

ای انیس خلوت شبهای تار
عاشقانت را ز شاهی کرده عار

بعد عار

هر که یک شب با تو در خلوت نشست / بعد مردان هم ز بهر ایشان زیست
آنکه یک دم دید رویت بی حجاب / یار ناید دیگرش از خورد و خواب
آنکه شد مست می جام الست / تا ابد هشیار نشاید بد مست
اندر کوی تو زان صید کمند / از محبت گشت زیر گیسوی بند
تیر عشق آن را که بر جانش زدی / جان چه باشد خویش را بر آتش زدی
چون شود محو لقا جانش تو را / غیر ترا نشناخت [illegible]
یک کرشمه چون کنی در کار او / گرم سازی رونق بازار او
هر زمان از شوق آری در خروش / عین کند با وصال آری [illegible] جوش
این چه حسن است و این چه زیبایی این / این چه ناز و این چه یکتایی این

گر کنی ناز و جفا میر بندت ٭ ور کنی مهر و وفا میر پندت
بیدلیم اچونکه کردی مبتلا ٭ گیر دستش وار هانش از بلا
زانکه ما را در خور ما طاقت است ٭ خاک آستانید قرب حضرت است
از محبت چونکه ما را الفت است ٭ قرب تو خواهیم گر یک ساعت است
طاعت لایق نباشد چون ترا ٭ از محبت قرب خواهیم و لقا
خیر کیها بین که بی رنج و تعب ٭ یار میخواهیم با عز و طرب
خود تو چون بی‌نیاز کردی خاک را ٭ آگهی بخش این دل غمناک را
گر بدیم ار نیک مخلوق تو ایم ٭ زشت و ور زیبا بنده در شوق تو ایم
دست ما گیر ای آنکه کارساز ٭ کار اینست و پریشان زان باز

هست امید حاتمی از جود تو
دار زمان نوعی که شد مقصود تو

گفت بدا و دود غفور و دود ٭ کای سرو سر حلقه اهل شهود
آنکه مرا طالب و جویا بود ٭ در سرم از عشق سودا بود
نزد خویشش بی چه و چون بایدم ٭ در دل و جان راهنمون بایدم

وانکه

وانکه بود در طلب غیر ما ٭ راه نیابد بسوی سیر ما
آنکه کند دعوی عشق خراب ٭ در غلط است از ره او شیخ و شاب
خلوت عشاق بما در شب است ٭ ناز و نیاز همه با ما شب است
آنکه بشب رفت به خواب گران ٭ نیست مراو را ز محبت نشان
هیچ نخواهی که بمحبوب خویش ٭ باشی همصحبت مطلوب خویش
ناظر قلبیم که دارد حضور ٭ در شب تاریک برین در خشوع (۵۷)
منظر شان هست همیم جمله شب ٭ هست دلت خفته ای بی ادب
شب که شود بیشکیم از عز و ناز ٭ چشم و دل جمله عشاق باز
می نگرانم سوی خود دیده شان ٭ نور دهم چشم ز بد دیده شان
در نظر عاشق مسکین زار ٭ جلوه کنم تا کنمش بیقرار
پس بخودش همدم و همدم کنم ٭ در حرم خاص خود محرم کنم
چون به سخن آید با ما عیان ٭ هم شنوش همنفس و هم زبان
گر نبود حفظ و حیات زمن ٭ میبرد از شوق روانش ز تن
عاشق ما ما بخدائی خویش ٭ از تو محبت بنو داریم بیش

خود تو که باشی که کنی یاد ما | روز ازل شد نبود این ماجرا
ایکه شب و روز ازو غافلی | خاک بسر کن که چه بیحاصلی
پیروی نفس و هوا و امل | چند شوی بستهٔ حرص ای دغل
یک نفسی دیدهٔ دل باز کن | شیوهٔ یاریش ز نو ساز کن
تا بکی ای بیخبر و بی حیا | همچو مؤذن شوی اهل ریا
خرقهٔ سالوس و زرق و ریا | در بر او دوخته زو شو جدا
حامی وجه حق ار شد نصیب | فانی او گرد که نعم الحبیب

عشق ناگاه رو بصحرا کرد
هرچه پوشیده بود پیدا کرد

خاست برهم زند وجود و عدم | در زمان عالمی هویدا کرد
بود چون هستی عدم محال نمود | خویش را عین جمله اشیا کرد
بود دایم بخویشتن یکتا | هر کرا رخ نمود و یکتا کرد
تا در آیینه عکس خود بیند | عاقبت جای در سویدا کرد
شکر حسن تا بصحرا تاخت | عاشقان را اسیر و شیدا کرد

زد بخاک

زد بخاک از تجلیهم حرفی | در دل خاک گنج را جا کرد
داشت با خاک رازهای نهان | لاجرم راه این سخن وا کرد

که وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندگیت بود همه

شکر حسن تاخت برجان باز | شد مفصل هر آنچه بود ایجاز
نخل امید بارور گردید | خیمهٔ حقیقت گرفت رنگ مجاز
خور چو سر زد ز کوهسار عدم | کرد هر ذره پروری آغاز
گشت پیدا بیک نظر دو جهان | زان نطفه فاش گشت چندین راز
چون ز معشوق این کشش سر زد | عشق آمد بصد هزار اعزاز
تربیت ها نمود عاشق را | بست چشم از دو عالمش خیز باز
داشت با او همیشه راز و نیاز | تا که ناخته چون محتاز
در دل اهل این چو جوشش کرد | شد با و همه باد هم آواز
عین مؤذن بدید شد بیتاب | کرد تکرار این سخن را باز
که وجود تو اصل بود همه | مایهٔ بندگیت بود همه

یار با ما سر صفا دارد / با خراباتیان صفا دارد
جام را میکند برنگ مدام / جام از آن رنگ این جلا دارد
آنچه در وهم کس نمی‌گنجد / دلربا هر زمان بما دارد
بیخودیرا ز خویش بستاند / با خودش خواهد آشنا دارد
حکم راند ز ملک تا ملکوت / خانه اندر سرای ما دارد
گنج مخفی نهاده در دل ما / خاک را این بدل چها دارد
دم بدم زخم تیر غمزه زند / در دل ما نشانها دارد
هر زمان نغمهٔ کند آغاز / یار با ما ترانه‌ها دارد
همچو بلبل مؤذن از سر شوق / این سخن را بگو که جا دارد

که وجود تو اصل بود همه

مایهٔ بندگیت بود همه

آفتاب وجود سر بر زد / از قفس مرغ روح شهپر زد
خویش را عین جمله اشیا دید / خیمه بر کوه‌ها ز خاور زد
عشق ناگه رسید بر در دل / آمد و زود حلقه بر در زد

گشت بیدار

گشت بیدار دل ز خواب عدم / بر سر از شاه عشق افسر زد
چونکه سلطان عشق کرد نزول / ملک دل را گرفت و ساغر زد
گشت دل خالی از همه اغیار / عشق آمد سر از سرا بر زد
دل چو دید اعتبار جاه جلال / خیمه با شاه در برابر زد
غنچ نسیم امید گشت و زان / عالمی را از آن بهم بر زد
ای مؤذن بگوی بار دگر / این سخن را توان که بر زر زد

کای وجود تو اصل بود همه

مایهٔ بندگیت بود همه

آمد آن دلربا نواخت مرا / رفت در عشق خود گداخت مرا
کرد با من نوازش از سر لطف / از خودم بیخود و محو ساخت مرا
گفتم آنی که بود من از تست / گفت مسکین همین شناخت مرا
مست آن چنگم که هر ساعت / دلبر من بجود نواخت مرا
کردم چون قمار عشق آغاز / در زمان گفتم آه باخت مرا
از عقب رفتمش که منع کنم / عشق با دل رسید و تاخت مرا

عشق گفت ای مؤذن بیدل — باز گو کین سخن که داند مرا

کای وجود تو اصل بود همه

مایهٔ بندگیت بود همه

ای نفس دم مزن نئی محرم — کز می خور کجا کشی شبنم
بخود آ دل چه حد آن داری — که شوی با وصال او همدم
تو کجا ای صبا و نکهت او — کی رسی با دو زلف خم در خم
شاخ نرگس سری به پیش انداز — پیش آن چشم کی توان زد دم
گل سوری تو هم ز پا بنشین — که بشرم رخش شوی درهم
سرو بستان تو هم بخود کم ناز — پیش آن قد پر فتن بغنیم
ای مغنی تو هم ز پا منشین — که ازین گفتگو شدم خرم
نام او میبری بخوانش بناز — حرف او زن نه بیش قدم
مطربا باز گو ز لعل لبش — ساقیا کن دو جام باده کرم
یاد او کردم و نماند اثر — ز غم مست بجو در هم
غیر وصلش مؤذنا زنهار — نکنی آرزوی در عالم

شاهد وصل

شاهد وصل چون شود دمساز — باز با این ترانه شو همدم

مایهٔ بندگیت بود همه

حسن بیچون ما از درت ربود — لعل میگونش بر جنون افزود
چشم جادوش فتنه کرد آغاز — فن بر فتم چو او حجاب نمود
گیسوی عنبرین پریشان کرد — زان صبا مشکبو بیامد زود
از کمانخانهٔ دو ابرویش — قوت عشاق تیر مژگان بود
قوت از پای رفت و کار از دست — آن زمانی که او نقاب گشود
در رهش مردم و فنا گشتم — گرد در من نگاه و طور وجود
آتشین چهرهٔ مشعشع او — سوخت دلرا که بر نیامد دود
مست چشم نرگس ندارم باک — کوری منکران بر غم حسود
هرکه در راه عشق گشت مقیم — باشد اندر پناه حی ودود
زینهار از تعلقات ببر — ای مؤذن بزیر چرخ کبود
تا در آغوش شاهد معنی — فارغ از قیل و قال و گفت و شنود

هر زمان های بذوق شاهد وصل / لب کند زین حدیث شهد آلود

کای وجود تو اصل بود همه

مایهٔ بندگیت بود همه

یار را افکند سایه بر سر ما / من برفتم نشست یار بجا

عشق زد بانگ کای زخود غافل / با خدا باش و زخود باخود آ

یار با تو و تو زخود رفته / باش جاوید زنده در دریا

هرکه با یار خود نشست دمی / نیست فانی چو گشت عین بقا

ای خوش آن ساز که یار نوازد / سازدش هر زمان بخود گویا

های او را کند خزانهٔ راز / بره خویش سازدش بینا

چون غم از میانه برخیزد / یار آید برون ز پرده سرا

های بیند بدیدهٔ حق بین / اندر آیینه خانه همتا

که همه اوست هرچه بود و نبود / فانی اندر میانه ما بیما

طوطی جان شود ز شوق و وله / هر زمان زین مقال شکر خا

کای همه تو اصل بود همه / مایهٔ بندگیت بود همه

ای لب

ای لب لعل تو سر مکنون / بستهٔ زلف تو دل محزون

حسن تو از ازل بجلوه گریست / خلق عالم ز رأیت ان مجنون

بو مایل بود های عشاق / شهر تو گشته و ز تو هم ممنون

بو فایت همیشه در گردات / مهر و ماه و ستاره و گردون

از غمت میرود ز دیدهٔ دل / کوه سیلاب و چشمهٔ جیحون

دل با زلف هم بدلبریت / که نسازی دگر دلم را خون

جلوهٔ کن ز دل برفت ازجا / غمزهٔ کن ز شکرف بیرون

آتش عشق زد زبانه دگر / شور و شوقش همیشه افزون

آن نگاه نهانیش ما را / برد و بر خویش کرد راه نمون

شکر لله که یار جانی ما / میکند قطره را به بحر نگون

زد طلاطم چو قلزم توحید / پیرد موج برا بجوش درون

ای مؤذن همیشه زنده به عشق / باش کانست عشق افلاطون

مطربا از پی تسلی دل / ساز کن این ترانه را اکنون

کای همه تو اصل بود همه / مایهٔ بندگیت بود همه

آمد آمد لبِ سحرخیزان — که منم سرور سحرخیزان

در سحر ره بمن توانی یافت — که منم رهبر سحرخیزان

جام می ها ز خودم بگرفت — که بجز رسم غم سحرخیزان

ساغری پیش من نشست و نهاد — بر سرم افسر سحرخیزان

رفت و گفتم دگر کجا بینم — گفت اندر بر سحرخیزان

گفتمش کیستی بیان فرما — گفت من مهتر سحرخیزان

گفتم این چهره چو آتش چیست — گفت آن آذر سحرخیزان

گفتم این زلف تابداده چراست — گفت دارم سر سحرخیزان

ساقیا جام می تصدق کن — که شدم چاکر سحرخیزان

مطربا ساز کن که رفت دلم — تا بر دلبر سحرخیزان

بر مؤذن بگو ز بام نشین — کامد آن داور سحرخیزان

زاهدا بشنو و مکن انکار — که شد این باور سحرخیزان

کای وجود تو اصل بود همه
مایهٔ نیکیت بود همه

از مؤذن

از مؤذن به جملهٔ آفاق — صد هزاران سلام بر عشاق

رازداران شرع مصطفوی — عارفان طریق مرتضوی

همه عین انبیا حق گویا — همه راه خدا را جویا

عندلیبان گلشن ملکوت — شهبازان عالم جبروت

محرمان حریم قدوسی — پیش دلدار در زمین بوسی

رنگها زرد و دیده ها گریان — سینه ها از محبتش بریان

همه از خویشتن فنا گشته — با خیالش بعین پیوسته

در مقام مجاهدت صابر — همه بر یار خویشتن ناظر

پارسایان کوچهٔ تجرید — رهروان محلهٔ تفرید

خرقه ها در شراب آلوده — در غم عشق سینه پالوده

آن نهنگان بحر لاهوتی — پای لیسان شهر ناسوتی

آن ز خود بیخودان می زنده — آن شهان نهفته در ژنده

چونکه ز اول نجیب و آزاده — خاکروب علاء والدوله

دردنوشان بادهٔ توحید — شیر مردان عالم تجرید

نازنینان والهای از دست / باده خواران گشته با بی دست
شب نشینان بر امید وصال / صبح خیزان پیشگاه جلال
پاکبازان بزمگاه شهود / ناظران جمال حی ودود
همه صاحبدلان آگاهند / محرم سر لی مع الله اند
عالمان علوم ربانی / پیروان علی عمرانی
شهسواران جاهدوا فینا / محرمان حریم او ادنی
همه اندر مجاهدت قایم / لا یخافون لومة لائم
صوفیان موحدانه همه / نه از انکار ملحدانه همه
همه را صبح و شام روی بحق / نعره عیناک این بود الحق
همه از خویش خلق بیگانه / همه در راه عشق مردانه
روزها کارشان خدادانی / همه شب وردشان خداخوانی
از بر یارشان یکی به دل / هر یکی را هزار و یک منزل
قطع هر منزلی به چندین سال / نتوان جز به پای دل به کمال
چونکه از دست نفس وارستند / همه احرام طوف او بستند

همه مهمان او چو گردیدند / هفت منزل در آن مکان دیدند
هفت منظر که هر یکی بیقین / کم شود در وی آسمان و زمین
آنچه در فهم کس نگنجیده / دیده وا کرده جمله را دیده
اولین همچو ماه رخشنده / از دوم زعفرانش شرمنده
ارغوان در سیم چو آب بود / پس در آنجا که انقلاب بود
آتشین چهره که چارم راست / سبزپوشان بهشت پنجم راست
مصطفی گو چونکه طی در راه / یافت تشریف قام عبد الله
از طلا در ششم ببست کمر / هفتمین مشک ناب بود مگر
که از آن بوی جان بزد از خویش / غیر خود هیچکس ندید به پیش
قلم اینجا رسید و واله ماند / هم زبان هم بیان شد اینجا کند
زینهار ای مؤذن مسکین / باش بر جای خویش و خوب ببین بی‌ذوقی
کان عزیزان که راه پیمودند / در غم دوست خاک ره بودند
با وجودی که حالشان این بود / دایم اندر عبادت معبود
چون سگ اهل کهف در پیشان / باش از صدق کلب درگهشان

خداوندا بنور صبح خیزان   باندوه هر شادی گریزان
بعنوان اصحاب سحر کبریائی   باسم اعظم و سبع المثانی
به بی تابی مشتاقان شوقت   بفریاد سحر خیزان ذوقت
بسوز سینهٔ عشاق نالان   باندردی که او را نیست درمان
بمقبولان دایم در تکاپوی   که همچون فاخته گویند کوکو
بهشیاری مستان الست   که نشناسند پا از سر سر از دست
بعشق و عاشق و معشوق پاک   باه بیخودان از سینهٔ چاک
بخاصان حریمت در شهودند   که بر طاق ابرو در سجودند
بمهرت کز دلم خنجر زند سر   دهد تسلیم را بر باد یک سر
بنوری کز جمالت تافت بر جان   گروهی یافت دایم ذوق عرفان
فروزان ازان روح روانها   بذکرت یافت گویائی زبانها
منور گشت ازان شبهای عشاق   وزان هم گشت روشن جمله آفاق
همه شبها که گفتی لیلة القدر   که بر عشاق باشد لیلة البدر
بامیدی که دارد با وصالت   بهوش عشق بازی با خیالت

بدان

بدان ساعت که در قربت دهی راه   کنی جا از قرب لی مع الله
شه محو لقا کاصلا نمانند   ازآن نام و نشان هیچ نمانند
بدریای وصالت خویش غرق   نیاید تا ابد بوی لا کند فرق
بر مجنون نهفتن نکو بخت   چو بیرون خواست از دنیا کند رخت
یکی گفتش که حالت چیست گفتا   که جانم گشته حالا عین لیلا
چنان گم گشته ام در دوستی که اصلا   نه مجنون بینم و نه دین نه دنیا
زلیخا بار فیقش گفت کای یار   نه کنعان مرا گشته طلبکار
بطعنه گفت ای دلبرده از جا   کجا شد را بهر سوی تو پروا
نه او رنگ و نه آنکه خانهٔ نی   بگفته و جنونت آمد از پی
بدو گفتا نه آگاه از کار   بی رهیات عاشق را بدلدار
که از عکس روشن شب گردد   زپیچ و تاب سوی باب گردد
صبا بوئی رسد در بستر مشک   بشب زلفها دهد صبح و شامش
هنوزش لب نشد خاموش ز گفتار   که او رنگ شهر آمد پدیدار
درون کلبه اش آئینه بر آمد   زلیخا راز جا افتاده بر آمد

سلامی کرد یوسف بر جمالش — که رفت از جان و دل عقل و خیالش
بگفتا مرحبا ای ناجوانمرد — نه بر دیده ام پای جوانمرد
جوانمردی که حقت داد پیغام — مرا بگذاشتی رسوا و بدنام
بدادم در رهت ناموس بر باد — نکردی هرگزم از یک نظر شاد
بدادم تاج و تخت و جاه و اسباب — چو در عشقت شدم رسوا و بیتاب
اگرچه عشق را این باشد آیین — دعای عشق را این باشد آیین
عجب دارم ز بخت خود که چون بود — که گشت از مقدمت ناخوشم بهبود
جوابش داد کین دم آمد از حق — خطاب با عتاب از شاه مطلق
که ای یوسف روان برخیز از جا — برو تا بیت احزان زلیخا
که مطلق گشته اندر عشق فانی — خلاصش کن ز ضعف و ناتوانی
نه طرز عشق معشوقیست اینها — مبادا خالیت جا از زلیخا
بلی آن را که سازد عشق فانی — شود با یار خود دمساز و بانی
زلیخا چونکه داد عاشقی داد — خدایش در دو عالم کرد دلشاد
مبادا تن نگذری زین شیوه زنهار — که کم بودن ز زن باشی ای
کی

کسی کز عشق مخلوقی خورد بر — ز خالق چون بود احوال منکر
خداوندا بکن این راه روزی — که دیگرمان بحرمانت نسوزی
چو گردد آتش عشقت فروزان — گناهان را بیک سوزش بسوزان
محبت کن سراپای وجودم — منور کن بانوار شهودم
که روز حشر چون برخیزم از جا — مرا همراه کن با آل طه

الهی به خاصان درگاه تو
بمستان هشیار آگاه تو

بدریاکشان نگردیده مست — که هرگز ندانسته پا را ز دست
بعشاق دلداده دردمند — بدلها که گشته بگیسوی بند
بدان چشمها که شب تا سحر — نبوده بجز یارشان در نظر
بمعروف عارف بدلهای پاک — بمعشوق و آن عاشق سینه چاک
بنظارگان سر کوی یار — بدلداده کان شده بیقرار
بدان پاک یاران که عهد شباب — فدا کرده تا گشته رفع حجاب
بآن لب که از شوق شد نوشخند — بآن دل که در عشق شد دردمند

بحری که دایم بود برقرار
بموجی که یکدم ندارد قرار

بعشق بمعشوق و ناز و نیاز
بدلداده روز و شب در گداز

بدان شاه بازی صد ناز و جاه
که بنشسته بر ساعد پادشاه

نگرده بگوبین هر گز نظر
بنهدش بجز یار نور بصر

بدان گر محبت بجایی رسید
که جز ذات مطلق ندید و شنید

باو ختم شد جمله اسرار حق
از او یافت عشق و محبت نسق

بشاهی که او پیر میخانه بود
که از خلق و از خویش بیگانه بود

که در بحر توحید کی غرقه ام
از آن خم می الهی کی خورده ام

هر روز بکوی او رسیدن رسمیست
خون دلم از دیده چکیدن رسمیست
از خنجر عشقت زخم کاری خوردن
بر خاک فتادن و طپیدن رسمیست

آن دل که بمهر او بموئی بندست
فارغ ز متاع دهر و خویش و خند است

بگو

بگو بدل شکسته ما بکوری
کین سلسله باد دست بموی بندست

امروز نظر سوی دلم دارد یار
در آینه گویا که نماید دلدار
شبها همه روز است رخوز رخشید
از طلعت روشن شده روشن شب تار

در مدرسه تا چند نشینی بیکار
دستی به عاذ بهر یاری بر دار
از هستی خویش گر زمان برآی
تا یار کند ترا رخو برخوردار

مائیم که تار عشق ابو بهیم
وز نور لقای احمدی در طربیم
از ما بطلب هر آنچه خواهی بجهان
کز جام محبت علی لب بلبیم

ز دلبر رسید بر جان بشارت
چو از چشمان جام دیدش زرت
جان از یک نگاهش زنده گشتم
که گر دیدم ز اصحاب بصارت
زنهار مکن خیانت که باشی اندل
تا آنکه نیفتی ز همه صاحبدل

با اهل دلی اگر تو همدم گردی   گردد همه کام دل در جهانت حاصل

دل از تو جدا نشد بکوشد که نشد

جز در تو فنا نشد بکوشش ار نشد

غیر از تو بقا نبوده هرگز جان را   از غیر بقا نشد بکوشش ار نشد

ای دوست مرا ز مهر خود ساخته

در عشق مرا چو موی بگداخته

دایم نگران خویشتن ساخته   نازم بتو دلبرا که خوش ساخته

هر جا که نظر کنم توئی در نظرم

چون با توام از جمله جهان با خبرم

نور تو که از دیدهٔ ما کرده ظهور   چون آینه بر قفا از آن می نگرم

آنی که مرا نور دو چشم بصری

هر جا که نظر کنم تو اندر نظری

ز آنم که تو همیشه با من بسخن   دایم چو در آینه ما مینگری

ساقی مددی که یار دارد سر ما

مطرب

مطرب دستی که یار آمد بر ما

گفتا که بخویش همدمش میسازم   آنکس که بصدق رو نهد بر در ما

هر چند بعاشقان او منسوبم

جز یاد خدا نیست دگر مطلوبم

اما صد خوف بر من زار که من   در معرکهٔ نفس و هوا مغلوبم

گفتی که دلی محرم شه خواهد شد

زین آرزویم کار تبه خواهد شد

تا نتوانی مجتنبش بر دل و جان   بیدار که او خضر رهت خواهد شد

یا رب که بفضل خویش گردن آزاد

اعضای سجود هر که بر خاک نهاد

خوش عشق سرایت کند از هر که غنیمت   پس چون تو غنی تری دلم راکش شاد

ز نار چو زلف تست ز نارم به

از مسجد و خانقاه خمارم به

گر دست دهد وصال اندوت دمی   اندر شب تیره اش تا رم به

گر بی تو دمی زنم حرام است مرا ‌ ‌ ‌ بی یاد تو زندگی کدام است مرا
آن لحظه که با توام بخود می نازم
صد شکر کنم که یار رام است مرا

صوفی رههای بدیده میباید رفت ‌ ‌ ‌ با مرد بحق رسیده میباید رفت
دل جمع به جمعیت مردم نکنی
تنگ است این ره جریده میباید رفت

صوفی پی مرد حق برستی بردار ‌ ‌ ‌ عزت طلبی مقام پستی بردار
بنگر هوس درست عالم مفلسان
پا بر سر خود گذار و دستی بردار

صوفی جهان پاک محیط عرفان است ‌ ‌ ‌ شمع ره طور های دم مردان است
این آینها صورت خلق نماست
عکسی ز فروغ باطن ایشان است

صوفی رو ترک آرزو حالی کن ‌ ‌ ‌ تجرید شو و مقام خود عالی کن
تا بردلت از تفرقه سنگی نرسد

ای خانه خراب سینه را خالی کن ‌ ‌ ‌ هاها درویش شدن نه این و آن بستن است
چون آینه‌ای ز خلق برداشتن است

در جامه فقر سینی دنیا داری ‌ ‌ ‌ از باد غرور خرقه آراستن است
زاهد از ناله پر شور غنیست
در جامه‌ای شرری ز شعله طور خوش است

زنهار فریب کثرت عام مخور ‌ ‌ ‌ آواز دهل شنیدن از دور خوش است
آن قوم که عشق با خدا باخته اند
آیینه دل ز غیر پرداخته اند

آزرده ز حرف خشن و ناخشن نشوند ‌ ‌ ‌ چون بحر به آب نیک و بد ساخته اند
آن قوم که جز حق ز جهان بوسیدند
آیینه حسن شاهد توحید اند

چون شمع لباس عاریت سوخته اند ‌ ‌ ‌ داریم سر و پا برهنه چون خورشید اند
ای دل بجهان نه شیخ و نه قاضی باش ‌ ‌ ‌ از حال بی تدارک ماضی باش
هر خنده رو که خنده عالم سویت

اینه صفت بجلوه راضی باش

دل مهر منیر مشرق عرفان است | در مصر وجود یوسف کنعان است

از بهر ظهور جلوهٔ حضرت حق
آیینهٔ جلوه تعالی شان است

حق عارف از خلق یکتا بیند | خود را بدش نهان و پیدا بیند

چون آینه راست کند آینه ساز
اول رخ خود در آن هویدا بیند

در عشق خشم و کبر و کین نباید | سوزی و آه آتشین میباید

در کوی محبت نه خاطر شاد
درد و الم و جان حزین میباید

در مذهب عشق کفر و دین نباشد | آب آتش و زهر انگبین میباشد

درد و غم و حسرت او هوا و جنون
هنگامهٔ عشق آتشین میباشد

در عشق علاج عاشق هوائیست | گرم است ولی مزاج او هوائیست

آرام

۱۴۵

آرام و قرار نیست در محفل عشق
آنجا همه دم ز فوق تن دریائیست

در خلوت عشق جام آتش آب است | آنجا نه مکانی نه زمان خور است

اندر ره اوست یا رب پیدا نبود
این عکس آن دو تر نایاب است

[illegible] عار ابد عار پیر هم شاه کنند
آنانکه ز یا فاتحه را پاک کنند

[illegible] شهر شعبان المعظم [illegible] العبد [illegible]

لی بری مرا اوار میبد او   که ای عطار از دست تو فریاد

بیا بر کو که سر لکاه ان یار

دیه نسخه معین هو الله تعالی شانه العزیز

هذا کتاب جناب شیخ المشایخ شیخ فرید الدین عطار عطر الله مرقده که مشهور است

به سی فصل و موسوم است به جوهر الذات

بسم الله الرحمن الرحیم

یکی پیری مرا آواز بر داد | که ای عطار از دست تو فریاد
جهان بر هم زدی و فتنه کردی | به دیوار مذاهب رخنه کردی
تو گفتی آنچه احمد گفت ما هو | تو گفتی سر بسر اسرار یا هو
تو گفتی آنچه سلمان در نهان گفت | تو گفتی آنچه منصور او عیان گفت
تو هشیار طریقت مست گردی | تو مستان شریعت مست کردی
تو در عالم زدی لاف توکل | جفای ظالمان کردی تحمل
تو گفتی سر توحید خداوند | نداری در تصوف هیچ مانند
تو کردی راز پنهان آشکارا | بیا با من بگو معنی خدا را
که تا یابم وقوفی از معانی | کنم در علم حکمت کامرانی
بیا برگو که منزلگاه آن یار | که پنهان است بیرون از چشم اغیار

بیا برگو

بیا برگو که آن روح روانم | که تا این جسم جان بر وی فشانم
بیا برگو تو حال عاشقان را | که در راه خدا کردند جان را
بیا برگو طریق فقر درویش | که دارم من دلی از درد او ریش
بیا برگو که انسان کیست در دهر | که باشد در معانی باب اشهر
بیا برگو ز حال زهد و تقوی | به پیش کیست این معنی و دعوی
بیا برگو که راه حق کدام است | زر و مال جهان بر که حرام است
بیا برگو که این افلاک و ایوان | ز بهر چیست همچون چرخ گردان
بیا برگو که لذات جهان چیست | درون انبیا جان جهان کیست
بیا برگو که سلطانان عادل | ز عدل خود چه خواهد کرد حاصل
بیا برگو ز حال شاه ظالم | که از ظلمت مجرم یا که ظالم
بیا برگو که خود خضرا که دیده او | که این قطره شد در بحر لولو
بیا برگو که سر کشف چیست | معانی کلام [illegible] ست
بیا برگو ز حال نوح و کشتی | اگر با نوح در کشتی [illegible]
بیا برگو سلیمانی کدام است | چرا در پیش او پرنده رام است

بیا از حال قاضی گو و مفتی
چرا خوردی چو ایشان و نخفتی
بیا برگو ز حال احتسابم
که تا ساقی دهد جام شرابم
بیا برگو عوام الناس احوال
که بینیشان گرفتار زر و مال
بیا برگو طریق اغنیا را
بیان گردان تو سر اولیا را
بیا برگو که آن زنده کجا شد
که از تن جان شیر حق جدا شد
بیا برگو که از یک دین احمد ع
گروه هفتاد و ملت بر آمد
بیا برگو ز عشق یار سرمست
که برداشت عشق او و مارا ز هر دست
بیا برگو که زنده کیست جاوید
که از وی زنده کی داریم امید
بیا برگو همه اسرار عالم
که در وی بحرها باشد مسلم
چو کرد این سی سوال آن از من
فرو بردم سر اندر جیب دامن
فتادم در تفکر کی الهم
بهر حالی توی پشت و پناهم
بهر خیری که دارد نام تو نامی
سوالی کرد از من در کلامی
توی دانای اسرار نهانی
نمیدانم من مسکین تو دانی
تو گویا کن به فضل خود زبانم
بده سری که اسرارت بدانم
ز من پرسد

ز من پرسد تمام سر پنهان
ز من پرسد تمام رمز پیران
سوال اوست از اسرار منصور
سوال اوست از موسی و از طور
مرا پرسد ز مشکلهای عالم
ز سر گندم و احوال آدم
مرا گوید بگو اسرار رهبر را
طریق مصطفی و مرتضی را
مرا کی زهرهٔ اسرار گفتن
طریق حیدر کرار گفتن
مرا پرسی که راه حق کدام است
که را دانی که در عالم تمام است
گرا قربت بود بی امر جبار
که گوید آشکارا سر آن کار
مرا پرسد از آن پیر کامل
که واقف زو که شد کین غافل
مرا پرسد ز هفتاد سه ملت
چرا حق یک و دیگرهاست غلت
دگر پرسد سلیمانی چه خبر است
که همچون یوسف مصر عزیز است
نکردی تو سلیمانی چه دانی
ز موز عشق سلطانی چه دانی
رموز مرغ و مور و وحش صحرا
چه خبر است آن که سلیمان داند او
رموز مار و مور و ماهی و طیر
سراسر گفته ام در منطق الطیر
میان انبیا این سر نهان است
میان اولیا اما عیان است

دگر پرسد ز حال قاضی ما که شرع نبی دانند به غوغا
ز شیخ و قاضی و مفتی چه گویم طریق مرتضی را از که جایم
به جهد پرسته اند شرع نبی را نمیدانند امام حق ولی را
شر تغیر گرفته اند بطاهر ولیکن مرتضی را گشته منکر
دگر پرسد ز حال صحابم چرا مانع شوند از در شرابم
جواب این سؤال از من نباید مرا این راز را گفتن نشاید
همه عالم از این اسرار دارند بنزد حق ازین گفتار دارند
دگر پرسد عوام الناس چونند چرا در دانش باطن زبونند
عوام الناس را احوال مشکل عوام الناس سراپایست در گل
عوام الناس ابتغی ندانند عوام الناس در دعوی باند
عوام الناس جهو جهو را زبر کرد بدریای جهالت سرنگون کرد
دگر پرسد که حال دنیا چیست امام دین ز بعد مصطفی کیست
نباید حد این گفتار کس را نیارم در میان خواندن هوس را
دگر پرسد که آدم از جهان رفت بغربت در بهشت جاودان رفت

بگوآن

بگو آن آدم و گندم کدام است چه در راه روان آن دانه دام است
بگویم زین سخن ای یار محرم در این اسرار کم باشند همدم
دگر پرسید ز عشق یار سرمست که اسرارش ز انسان هست گو هست
بده ساقی از آن انجام جام رهان از محنت و رنج مدامم
زمرگ جهل تا من زنده گردم میان عاشقان خنده گردم
ندارم این سؤالت را جوابی نخوردم من ازین سر آب سیرابی
بگوید این تقصد جهو خدا داند گشاید از زبان من قفل این بند
دگر گوید ز سر کار رهبر گو طریق آن دل بیدار رهبر گو
مرا آگاه کن از سر این راه که باشد واقف اسرار الله
هر آنکو واقف سر الهیست جنید و شبلی و کرخی گواه است
جنید و با یزید آگاه بودند بشرع مصطفی آگاه بودند
طریق مرتضی را راه بردند ازین عالم همه آگاه بودند
بروای یار این سر آنکه دارد بگو اسرار خود آنی با غیار
با دل برسد از اسرار آن یار که پنهان بهتر اسرار خویش از اغیار

جواب اینسخن سر نهان است　　ولی آن یار در عالم عیان است
بود روشنتر از خورشید تابان　　ولی مستر شدش از چشم یاران
بسان آفتاب در نهانش　　ندارد تاب دیدن چشم خفاش
نمیدانند همچون ظلمت از نور　　خفا اند که از چشم است مستور
حقیقت منزل و لامکان است　　بمعنی در زمین و آسمان است
مقام او بود اندر همه جا　　ازو خالی نباشد هیچ ماوا
همه شی مظهر آیات او هست　　چه از کون بلندی و چه پستی
اگر خالی بود از وی مقامی　　نه هستی داشتی از وی نه نامی
دو عالم از وجود اوست موجود　　هر آنچیزی که بینی او بود بود
بباطن آنچنین پیدا که گفتم　　بظاهر سر او را می نهفتم
کنون با تو بگویم گر بدانی　　ز جا بلدار نهان این معانی
ازو باشد حقیقت هستی ما　　مراد او را در وجه ماست با دی
نماند دیگر از ما بات آن یار　　کسی داند که شد از خود خبردار
تو گر خواهی که بینی روی دلدار　　طلب کن مظهر معنی اسرار

بمظهر

بمظهر چونکه ره بودی ار بینی　　حقیقت روی آن دلدار بینی
بچشم دل بباید دید نورش　　که تا باشی همه جا در حضورش
چو دانستی بمعنی مظهر نور　　شوی اندر حقیقت همچو منصور
شوی اندر معانی همچو انوار　　بگویی سر او را بر سر دار
نمود در همه جا مظهر نور　　ولی نادان ازان نور است مهجور
بچشم جان نگه کن روی جانان　　که تا یابی حقیقت روی جانان
بچشم جان ببین آن نور مظهر　　که تا بینی بمعنی روی حیدر
بچشم جان بباید دید رویش　　که تا یابی بمعنی ره بسویش
بود چندی حقیقت مظهر نور　　بگیتی همچو خورشید است مشهور
حقیقت بین شو و در وی نظر کن　　بجز او از وجود خود حذر کن
بمعنی گر تو ره بردی بدان نور　　اگر نزدیک او باشی شوی دور
وگر ره بودی از وی تو در رستی　　بمعنی و حقیقت در حضوری
مراد در جان و جهان آن یار باشد　　ز غیر او دلم بیزار باشد
حقیقت در زبانم اوست گویا　　بود در دیده من نور بینا

تو او را گر شناسی راه یابی | حقیقت مظهر الله یابی
تو بشناس آنکه او از نور ذات است | بکلی آشکارا در صفات است
تو بشناس آنکه مقصود جهانست | بمعنی رهبران کاروان است
تو بشناس آنکه حق او را ولی خواند | نبی از بعد خود او را وصی خواند
تو بشناس آنکه او در عین دیده است | همه درهای معنی را کلید است
تو بشناس آنکه ارباب النجات است | بفرمانش حیات و هم ممات است
تو بشناس آنکه او از جمله خود است | که هم در جان و هم در جمله خود است
تو بشناس آنکه او ماه دینست | یقین میدان که شاه المرسلین است
تو بشناس آنکه او پیر مغانست | حدیث او زبان بی زبانست
تو بشناس آنکه بی اسرار او گفت | حدیث خرقه و انوار او گفت
بدو آنکو محمد خود جانش | محل سر پوشیده دهانش
بدان بوسه بدان اسرارها گفت | مرا او را سر اسرارها گفت
هم او سردار باشد انبیا را | هم او سالار باشد اولیا را
امیر المومنین اسم وی آمد | حدیث سر او خود از نبی آمد

امیر المومنین

امیر المومنین آمد امامم | که مهر او است در دل همچو جانم
امیر المومنین است نور یزدان | تو او را نطق و نفس مصطفی دان
امیر المومنین است نور الله | امیر المومنین از جمله آگاه
امیر المومنین است احمد آدم | امیر المومنین است افضل آدم
امیر المومنین روح روانم | بمعنی نطق گشته در دهانم
امیر المومنین دانای سرها | امیر المومنین در جا هویدا
امیر المومنین میدان که شاه است | مراد در کل آفاق پناه است
امیر المومنین است اسم اعظم | امیر المومنین است نقش خاتم
امیر المومنین راه طریقت | امیر المومنین بحر حقیقت
امیر المومنین است اصل ایمان | امیر المومنین است ماه تابان
امیر المومنین قهار آمد | امیر المومنین جبار آمد
امیر المومنین در حکم محکم | امیر المومنین با روح همدم
امیر المومنین را تو چه دانی | که بغضش در دل و جانت نشانی
ز بغضش راه دوزخ پیش گیری | ز حبش در ولای او بمیری

ترا ایمان و دین از وی تمام است | که اندر هر دو عالم او امام است
درین عالم بسی من راه دیدم | همه ابیرا هر من چاه دیدم
بغیر از راه او کان راه حقیقت | دگرها جمله بگروهات و دوق است
بمعنی اهل دنیرا راه وحدت | دو دارد هم طریق هم شریعت
ترا از سر حق اگاه کردم | در معنی سخن کوتاه کردم
دگر پرسد حدیث عاشقان را | طریق عاشقان جانفشان را

مراد او در جهان بس عاشقانند
که بروی هر زمان جانها فشانند

مراد او عاشقان بسیار باشند | سراسر واقف اسرار باشند
همه در عشق او باشند فرهاد | که دادند خرمن هستی بباد
همه در عشق او اندر تک و دو | دو عالم نزد ایشان یک جو
همیشه با خدا همراز باشند | ز هر چه غیر او بیزار باشند
نمیخواهند چیزی جز لقایش | ز خود فانی و باقی در بقایش
سراسر از شراب عشق مست است | همه در عشق او جان داده ارد است

همه را

همه را در دل و جان حب حیدر | روند در آتش سوزان چو بوذر
همه در عشق او باشند سلمان | همه را در دل و جان نور ایشان
تو گر خواهی که دانی عاشقان را | طریق رفتن آن سالکان را
براه حیدر صفدر روان شو | تو هم در راه آن چون عاشقان شو
ز عشقش مظهر الله یابی | بسوی او حقیقت راه یابی
ز عشق او شوی مانند منصور | ز عشق او شوی نور علی نور
ز عشق او شوی همچون سلیمان | دهی بر جن و انس و طیر فرمان
ز عشقش زنده جاوید باشی | بمعنی بهتر از خورشید باشی
ز عشق او شوی از خویش فانی | بمانی در بقای جاودانی
ز عشقش راه یزدانی بدانی | طریق دین سلمانی بدانی
ز عشق او همه اسرار یابی | درون خویش پر انوار یابی
اگر تو عشق او در جان نداری | بمعنی دانش و ایمان نداری
نباشد عشق او گر در دل تو | زهی بیچاره کی حاصل تو
تو در دل دار عشق او چو عطار | که تا باشی بمعنی واقف یار

تو در راه عشق چون منصور میدار   که تا گوئی انا الحق بر سر دار

زعشق او همه اسرار دیدم   مر او را در ره عطار دیدم

تو در راه دار عشق او چو سلمان   که تا یابی حقیقت اصل ایمان

رموز عشق او بر دستم ارادت   زعشق او شدم شیدا و سرمست

مرا عشقش ز بیخود بر دیگر کرد   بکوی وحدتم او ره نمون کرد

زعشقش زنده جاوید گشتم   حقیقت بهتر از خورشید گشتم

بجز عشقش دگر چیزی ندانم   بگفتم با تو اسرار نهانم

دگر پرسی طریق فقر درویش

که دارم من دلی از درد او ریش

طریق فقر دان راه سلامت   در نیره باش ایمن از ملامت

تو گر خواهی حدیث فقر و فخری   تو اندر فقر شاه بحر و بری

حقیقت شاه درویشانراهند   که سلطانان عالمرا پناهند

تو گر هستی ز سر کار آگاه   توان گفتن ترا درویش این راه

ز دنیای تهی کن دست و دلهم   بمعنی همچو ابراهیم ادهم

بهرچه

بهرچه از قضا آید رضا ده   دل و جان را بنور او صفا ده

نباشی غافل از وی یکزمانی   مجو از غیر او نام و نشانی

بمعنی او بود درویش آگاه   که بر اسرار حیدر دارد آگاه

بود مامور امر مصطفی را   گزیند او طریق مرتضی را

بدین مصطفی مامور باشد   براه مرتضی منصور باشد

بود درویش آن کو راه داند   حقیقت مظهر الله داند

توان درویش دان ای مرد آگاه   که بر دار دل همچو شیر از راه

توان درویش دان کاسرار داند   طریق حیدر کرار داند

تو آن درویش دان کان راه بین است   حقیقت بر طریق شاه دین است

بود درویش کو دلدار باشد   همیشه مرهم آزاد باشد

بود درویش کز خود گشت آزاد   قضای حضرت حق را رضا داد

بود درویش کو دارد توکل   بدین مرتضی دارد توسل

بود درویش کو داند دیانت   نباشد ذره او را خیانت

بود درویش کو دلشاد باشد   ز غمهای جهان آزاد باشد

بود درویش آنکو راست گوید | بغیر از راستی چیزی نجوید
چو دانستی که درویشان کیانند | میان دیده بینا عیانند
چو دانستی بایشان آشنا باش | چو ایشان بر طریق مرتضی باش
ز درویشی بیابی جمله اسرار | شوی اندر حقیقت واقف یار
همه باشند همچون مه منور | حقیقت یکدگر را چون برادر
حقیقت بین شو و از خود گذر کن | بجز حق از وجود خود بدر کن
چو دل خالی کنی از غیر دلدار | نماند در وجودت غیر آن یار
شوی اندر حقیقت واقف حق | چو منصور اندر آیی در انا الحق
شود درویشیت آنگه مسلم | تو باشی پادشاه هر دو عالم

دگر پرسی که منصور از کجا گفت
چرا اسرار پنهان بر ملا گفت

چو شد منصور مأمور شریعت | بمعنی دید اسرار حقیقت
مرید جعفر صادق بجان بود | ثنای جعفرش ورد زبان بود
بسجده درگه آن شاه کردی | سر خود خاک آن درگاه کردی

زجعفر

زجعفر دید انوار معانی | بر او شد کشف اسرار معانی
ز سر وحدت حق گشت آگاه | وجود خویشتن برداشت از راه
بکلی گشت فانی در ره حق | زبانش گشت گویا در انا الحق
حقیقت گشت روئید ز دریا | چرا افتاد از دریا بدنیا
شناسا شد بنور خویش آنگاه | بسوی بحر وحدت یافت او راه
بدریا باز رفت و هیچ او شد | باول بود در آخر او شد
در معنی انا الحق گفت منصور | ولی در جان عطار است مستور
انا الحق گفت او و من نگفتم | ولی او آشکارا من نهفتم
اگر با جان نباشد یار ملحق | کرا قوه که گوید او انا الحق
چنین دارم ز دانایان روایت | بگویم با تو بشنو این حکایت
که پرسیدند از منصور یاری | بیا با من بگو این قصه باری
تو ای مست می انوار یزدان | چرا اسرار حق گفتی بخلقان
همه از کسان این سر نهفتی | بآخر آشکارا باز گفتی
بیا با من بگو رمزی از این راز | ز روی این سخن ده پرده باز

جوابش داد کعب ای با رجا نی | ز من بشنو بیان این معانی
از آن گفتم رموز این حقایق | که تا خود را بدانند این خلایق
باسرار معانی راه جویند | طریق راه یزدانی بپویند
بیا ای سالک این اسرار بشنو | پی اسرار کان خویش بر رو
زمانی در گریبان سر فرو بر | از این گلهای معنی هم تو بو بر
تفکر کن که آخر از کجائی | درین تنگ قفس بهر چرائی
تو از ارواح عالم فانی بپرداز | بسوی آشیان خویش رو باز
نوای ارجعی را گر شنیدی | چرا در خانهٔ گل آرمیدی
ازین محنت سرای تن گذر کن | بسوی عالم وحدت سفر کن
یقین میدان که تو از بحر اوئی | بسان قطرهٔ اندر سبوئی
بمانده در سبوی قالب تن | بدست خود سبو را بر زمین زن
سبو بشکن که تا یابی تو بهره | روی در بحر وحدت همچو قطره
تو پنداری که این دشوار باشد | حجاب تو همین پندار باشد
خیال در دل تو فکر حجاب است | ز فکر تو همه کارت خراب است

خیال وهم خود

خیال وهم خود از راه برگیر | بگیر اندر طریقت دامن پیر
نه هر کس پیر خوانی پیر باشد | درین ره مر ترا دستگیر باشد
بامر حق بجو پیر حقیقی | طلب میدار او را گر رفیقی
چو یابی دامنش محکم نگه دار | بهستی دامنش از دست مگذار
ترا راه حقیقت او نماید | در اسرار بر رویت گشاید
بگوید با تو از دین پیمبر | بگوید با تو از اسرار حیدر
بگوید با تو اقوال شریعت | بگوید با تو اسرار حقیقت
بگوید با تو راه دین کدام است | که اندر راه دین حق تمام است
ترا او سوی مظهر ره نماید | در معنی برویت او گشاید
بتعلیمش بمظهر راه یابی | بهر چیزی دلی آگاه یابی
چو مظهر یافتی یابی تو بهره | روی در بحر وحدت همچو قطره
چو مظهر یافتی از خود برون شو | بکوی وحدت حق ره نمون شو
چو مظهر یافتی مرد خدائی | بیابی در حقیقت آشنائی
چو مظهر یافتی خاموش میباش | مکن با جاهلان اسرار خود فاش

چو مظهر یافتی اینک حقیقت   بدانی هم شریعت هم طریقت
چو مظهر یافتی منصور گردی   انا الحق گو تمامی نور گردی
امام مظهر حق مرتضی دان   تو او را مظهر نور خدا دان
امیر المؤمنین است نام آن شاه   امیر المؤمنین از جمله آگاه
امیر المؤمنین راه طریقت   امیر المؤمنین شاه حقیقت
امیر المؤمنین است آدم و نوح   امیر المؤمنین اندر تنم روح
امیر المؤمنین موسی عمران   امیر المؤمنین یعقوب کنعان
امیر المؤمنین دانم خلیل است   امیر المؤمنین با جبرئیل است
امیر المؤمنین عیسی مریم   امیر المؤمنین با روح همدم
امیر المؤمنین با جان منصور   امیر المؤمنین در جمله مستور
امیر المؤمنین میگفت انا الحق   امیر المؤمنین سلطان مطلق
مرا از هر دو عالم اوست مقصود   درون دیده دل اوست موجود
ز عشق او کنون در جوش باشم   چرا در عشق او خاموش باشم
مرا عشقش ز خود بیرون کرد   بکوی وحدت حق رهنمون کرد

نوای

نوای عشق او اکنون کنم ساز   برآورد در جنون فریاد و آواز
بگویم سر او را آشکارا   ندارم از هلاک خویش پروا
هزاران جان فدای شاه بادا   سر من خاک آن درگاه بادا
نشانه عشق او در جان عطار   بگویم سر او را بر سر دار
تو گر خواهی که این اسرار دانی   رموز حیدر کرار دانی
بسوی گلشن عطار میرو   چو او انوار بین اسرار میرو
سخن اندر حقیقت گفت عطار   بمعنی این سخن را باد بیدار

دگر پرسی ز قاضی و ز مفتی
جواب این سخن بشنو که گفتی

ز حال قاضی و مفتی چه پرسی   که ایشان خفته اند عرش و کرسی
به جهل بر بسته دین مصطفی را   نمیدانند حقیقت جز خدا را
غلط بر برده اند راه شریعت   شده غافل ز اسرار حقیقت
صدف بگزیده و بگذاشته در   نمیدانند که دارد گوهر و در
شریعت پوست مغز آن حقیقت   میان این و آن باشد طریقت

شریعت چون چراغ راه باشد　　طریقت راه اندر گاه باشد
محمد در حقیقت ره نما بود　　ولی مقصود دایره مرتضی بود
محمد کشف اسرار دین راه　　علی سازد ز اصل کار آگاه
محمد هست انوار شریعت　　علی مرتضی نور حقیقت
اگر قول نبی ات شنودی　　خلافی در ره امت نبودی
نه بر قول رسول اقرار کردند　　سراسر خلق را گمراه کردند
شنیدی تو حدیث منزل خم　　چرا کردی در آخر راه را گم
نبی گفتا علی باشد امامت　　بگوید با تو اسرار قیامت
بجو بر بسته دین مصطفی را　　ندانی ره و رسم هدا را
شنیدی تو بیان انما را　　چرا منکر شدی قول خدا را
بجو اکنون دلیل هادی راه　　که تا گردی ز سر راه آگاه
توانی جاعلٌ فی الارض برخوان　　خلیفه بعد پیغمبر علی دان
بقرآن اطیعوا الله فرمود　　از آن مصطفی آگاه فرمود
نکردی گوش قول مصطفی را　　ندانستی معنی مرتضی را

ز قول

ز قول مصطفی بشنو پیامی　　که باشد در جهان آخر امامی
که خلقان جهان را زره نماید　　ز اسرار خدا آگه نماید
اگر او در جهان یکدم نباشد　　حقیقت عالم و آدم نباشد
ستون است آن حقیقت آسمان را　　بود او در زمین خلق جهان را
چو عالم از امامی نیست خالی　　گر او دانی امام خویش حالی
نبردی گر حقیقت سوی او راه　　بمانی مرتد و مردود درگاه
علی را دان امام اندر حقیقت　　برو شد ختم اسرار شریعت
علی باشد قسیم جنت و نار　　گذر بر تو چو بود ز نار گلزار
علی باشد میان خلق قایم　　علی را در جهان میدان تو دایم
بجز راه علی راهی بگیری　　که نادان خیزی و نادان بمیری
حقیقت اوست قایم در دو عالم　　سخن کوتاه شد الله اعلم
دگر پرسی که خضرا دیده است او　　که این قطره شد در بحر لؤلؤ
بگویم با تو تا خضرا که دیده است　　که این قطره در دریا رسیده است

هرآنکس در حقیقت راه بین شد — بمعنی واقف اسرار دین شد
بدین مصطفی او راه جوید — حقیقت ره بسوی شاه جوید
تو دین مصطفی را راه میرو — ز سر مرتضی آگاه می شو
سخن از مصطفی و مرتضی گو — دلیل ره براه مرتضی جو
بدانی مظهر انوار حق را — ز پیر راه جوی این سبق را
ترا اندر حقیقت ره نماید — ز اسرار ولی آگه نماید
چو دانی بر ره تسلیم او شو — ز هر راهی که فرماید برو شو
پس آنگه اختیار خویش بگذار — بهر امری که گوید گوش میدار
بدو ده دست و ز هم نه جدا دیده — که تا در حق رسی ای آفریده
بمعنی چونکه اندر حق رسیدی — بدریا همچو قطره آرمیدی
بدیدی در حقیقت روی دلدار — شوی اندر حقیقت واقف کار
شناسا شود ناگاه حاصل — شوی چون قطره اندر بحر واصل
شناسا شو چو قطره اول بار — که تا گردی ز بحر او خبردار
ترا از هر دو عالم آفریدند — بمعنی از دو عالم برگزیدند
هرآنچه

هرآنچه هست پیدا در دو عالم — همه موجود شد در ذات آدم
در او موجود شد پیدا و پنهان — نمودار دو عالم گشت انسان
ولی انسان کسی باشد درین دار — که او باشد ز حال خود خبردار
ز حال خویشتن آگاه باشد — بمعنی در طریق شاه باشد
در این ره خاک پای مرتضی شو — ز خود بیگانه با او آشنا شو
محمد هست انوار شریعت — ولیکن مرتضی بحر حقیقت
سخن در راه دین مصطفی گو — طریق راه دین مرتضی جو
چنین کردند دانایان حکایت — ز عبدالله عباس این روایت
که در جنگ جمل آن شاه مردان — میان هر دو صف چون شیر غران
ستاده بود وصف خویش میکرد — دل آن کافران ز آن ریش میکرد
نخست گفتا منم شاه دو عالم — پناه جمله آفاق و آدم
منم گفتا حقیقت بهر الله — که گردم از دو عالم دست کوتاه
ظهور اولین و آخرینم — من از انوار ذات رب العالمینم
منم رهبر چه می بینی همه شاه — بفرمان من از ماهی است تا ماه

محبان مرا باشد بهشتم | خوارج را بدوزخ میفرستم
که کاری که عذر آرد پذیرم | چه آرد توبه او را دستگیرم
کسی کو در ره ما بد زحمت | کنم بروی بلطف خویش رحمت
چو کفار این سخن از وی شنیدند | بقصد شاه مردان در دویدند
کشید آنگاه حیدر تیغ کین را | سراسر کشت کفار لعین را
بجز آنکس که او آورد ایمان | نبرد از کافران دیگر کسی جان
نظر بهر این سخن حیدر ببازی | ندانی اینکه اینها مجازی
تفکر کن درین گفتار ای یار | که باشد اندرینها جمله اسرار
باسرار علی گر راه بینی | حقیقت را همه اسرار بینی
درو بینی بمعنی راه یزدان | شوی اندر ره عقبا خدادان
هم او باشد بمعنی شاه سرور | هم او باشد حقیقت راه و رهبر
تو او را از دل و جان باش مأمور | که تا گردد سراپایت همه نور
مرا جان و دل از وی زنده باشد | دل و جانم مر او را بنده باشد
مرا قدرت نباشد وصف شاه | دل و جانم مر او را بنده راه

ز وصف خود

ز وصف خود سخن را اندکی گفت | سخن از صد هزاران او یکی گفت
نیاید وصف او از صد هزاران | رود گر عمر جاویدان بپایان
اگر گویم حدیث از سر حیدر
جهان بر هم زنم جمله سراسر
بگویدنی حدیث سر آن شاه | برآید ناله و فریاد از چاه
بگوید از زبان بی زبانی | حدیث او بهتر نهانی
من آن گویم که آن نور منور | توی اندر حقیقت شاه سرور
توئی بر هر چه می بینم همه شاه | توئی از هر چه بینیم جمله آگاه
توی فرمانده اندر هر دو عالم | سلیمان یافت از تو ملک خاتم
تو دادی جنت المأوا با آدم | به طوفان نوح را بودی تو همدم
خلیل الله را تو بودی بدین | در آتش چون فکندش از ره کین
درآمد مر ترا خواند از دل و جان | شد آتش در دم او گلستان
ترا میخواند موسی در مناجات | ترا او در دی سرا در جمله حاجات
ترا عیسی مریم بود بنده | بنامت مرده را می کرد زنده

محمد مر ترا می خواند آنگاه
که شق شد از انگشت آن شاه
تو شاه اولین و آخرینی
تو نور آسمان و هم زمینی
تو بودی در بلندی و به پستی
تو بودی و تو باشی و تو هستی
توئی در دیدهٔ من نور بینا
توئی اندر زبان بنده گویا
توئی اندر میان عقل و جانم
از آن گوهر فشان گشته زبانم
مرا از فضل و رحمت دستگیری
خطای رفته را اندر پذیری
در ابرار بر رویم گشادی
بکوی رحمت خود راه دادی
نپرسی از گناه و از بدیها را
رسانی در وجود خویش ما را
ترا شد بخشش و رحمت مسلم
سخن کوتاه شد الله اعلم

دگر پرسی مسلمانی کدام است
جواب ار شرح دین پرسنده را کام است

مسلمانی بود راه شریعت
نمیدانم شریعت از حقیقت
شریعت از ره معنیست دوست
حقیقت را بمعنی اوست چون پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت

شریعت فی المثل

شریعت فی المثل چون است از حال
که باشد فی المثل تمثیل مثال
نخود بر بسته اهل شرع قرآن
نمیدانند حقیقت معنی آن
بود اهل شریعت اهل دنیا
بمعنی در حقیقت نیست بینا
حقیقت اهل دنیا همچو دیوند
همیشه با خروش و با غریوند
بباید دیو را در بند کردن
باتیدی و را خرسند کردن
شریعت حفظ اهل این جهان است
بمعنی در حقیقت پاسبان است
بگویم با تو ارکان شریعت
چه دارد معنی هر یک حقیقت
بمغزش در حقیقت ره نماید
در معنی بروی تو گشاید
باول بار گویم از شهادت
نمایم آگهی بر راه عبادت
شهادت آن بود ایمرد آگاه
که دور آری وجود خویش از راه
کنی نفی وجود جمله اشیا
ندانی هیچ غیر از حق تعالی
شوی از نور او دانا و بینا
بنور او شناسا باشی او را
ندانی ظاهر انوار یزدان
شوی اندر ره معنی خدادان
طهارت آن بود کو داشتی پیش
که دین بداشتی او را از این پیش

کنی کوتاه دست از وی بیکبار	شوی از هر چه غیر اوست بیزار
دل و دستی که او فرسوده کردی	بغیر دین حق آلوده کردی
بآب حلم باری شست شوئی	کنی از بهر جمله گفتگوئی
که باشد قبلهٔ حق پیر آگاه	که او معصوم باشد اندرین راه
چو قبله یافتی آنگه نماز است	نهان بر زمین روی نیاز است
نماز تو بود فرمان آن پیر	تو او را خواه نیک و خواه بد گیر
هر امری که فرماید چنان کن	همان ساعت همان دم همچنان کن
ز هر دو وقت اگر فرمان پذیری	کنی در مانده کار از دستگیری
نباشی یکزمان بی ذکر الله	بذکرش باشی اندر گاه و بیگاه
نماز تو درست آنگاه باشد	که در دل ذکر الا الله باشد
نماز تو شود آنگه نمازی	که از غیرش بیابی بی نیازی
بروزه نیز باید بود مادام	نهاده مهر بر لب صبح تا شام
نگو اسرار حق بی امر فرمان	کجا دانند دیوان قدر قرآن
نباید غیبت اخوان دین کرد	بدیشان خوشترا باید قرین کرد

بدرویشان

بدرویشان بباید بود ملحق	نصیحت پیوسته باید گفت از حق
نباید جز حدیث دین نمودن	همیشه گفتگوی حق شنودن
بپا هرگز نباید رفت جائی	که در آنجا نباشد آشنائی
نباید عیب کس را بر نگیری	خطاهای کسان را در پذیری
زکوة مال میدانی کدام است	بده از مال خود حق امام است
شفیع خویش سازی مصطفی را	ز مال خود دهی حق خدا را
بود در مال تو حق الامامت	که دست گیرد او اندر قیامت
بدرویشان حق دهی هم	ترا آنچه بود از بیش و از کم
نداری باز از حق آنچه داری	سراسر آنچه داری در سپاری
حجابست در معنی ز ره چاه	حجاب خویشتن بردار از راه
دگر خواه آنچه ره در پیش گیری	بسوی حق سفر در پیش گیری
بری از خود و با او کنی وصل	تجرد رفتن همین معنی است در اصل
قدم بیرون نهی از عالم کل	روان گردی بسوی خانهٔ دل
کنی آنجا را خالی ز اغیار	در آنخانه نگنجد غیر دلدار

در آنجا که آید انیا زنهل | بنور او شوی آنگاه واصل
شوی اندر حقیقت همچو منصور | انا الحق گوی و گردی همه نور
نماند در وجودت هیچ آثار | همه او باشد اندر عین دیدار
همه او باشد دیگر همه هیچ | کنون عطار این طومار در پیچ

دگر پرسی چرا انسان فنا شد
چه فهمی یافت زین عالم کجا شد

بگویم با تو سری بس نهان | گر این عالم کجا خواهد شد انسان
دگر گویم فنای او کدام است | چو فانی شد بقای او کدام است
چو انسان پاک رفت از ملک عالم | مراد او گشت سلطان مسلم
بقای خود مقرر در فنا دید | صفای باطن خود در صفا دید
چه بینم هست انسان مرد کامل | که شد در بحر الا الله واصل
شناس انسان کامل مصطفی را | بدانی مظهر نور خدا را
برو بشناس اسرار معانی | برد باشد بقای جاودانی
توحید را شناس انوار یزدان | که باشد گاه پیدا گاه پنهان

تو او را

تو او را مظهر انوار حق دان | تو او را گوهر آدم صدف دان
درین دریا جواهر بیشمار است | ولی انسان ز جوهرهای یار است
درین اسرار غیبی گشتی تو محرم | روی چون قطره اندر بحر اعظم
بگویم پیر و قطره بدریا | تو بشنو این سخن امید دانا
برو بشناس خود را ای برادر | که تا باشی بنور حق منور
نکه بشکن تو آخر از کجائی | درین نیلی قفس بهر چرائی
بدان کرداری از اسرار بهره | که از بحر وجود اوست قطره
چو دانستی توی انسان کامل | شوی در بحر الا الله واصل
کسی کو خویش را اندیدم بدانست | خدای خویش را هم بدانست
با دل چونکه ظاهر گشت انوار | برون آمد ز پرده تر انیار
همه خلق جهان در سایه او | زمین و آسمان پیرایه او
اگر ظاهر نمیشد او بعالم | نبودی سایه او در جهان کم
اگر غایب شدی یکدم ز دنیا | نبودی سایه پیرایه بر ما
حدیث کو خلقوا معنی آیت | طریقی راستی در دین همین است

چه دانستی برو با خویش مناز | مگو با ناکسان پنهان اسرار
ز بحر خویش اگر گم گشت چو قطره | که تا یابی ز اصل خویش بهره
بآخر وصل انسان با خدا است | چو قطره سوی بحر خویش آشنا شد

ذکر بیری طریق اولیا را
طریق صدر دار انبیا را

بدان کانسان کامل انبیا بود | ولی بهتر ز جمله مصطفی ع بود
بعالم انبیا بسیار بودند | ز جمله واقف اسرار بودند
ولیکن شش پیمبر در طریقت | شدند مأمور اسرار شریعت
نخستین این بنا در عالم آدم | بگسترد او شریعت را بعالم
پس ابراهیم بد صاحب توکل | که بر وی آتش نمرود شد گل
ز بعد او کلیم الله را دان | عصا شد در کفش مانند ثعبان
بیامد بعد از آن عیسی مریم | که مرده زنده کردانید از دم
ز بعدش خاتم خیر البشر بود | که او پیغمبران را جمله سر بود
برو شد ختم اسرار شریعت | طریق اوست اکمال حقیقت

بقرآن

بقرآن اینچنین فرمود داور | تو تا دانش بدانی ای برادر
که عالم را بشش روز آفریدم | محمد ع را بعالم برگزیدم
بود عالم حقیقت عالم دین | چنین دارم ز پیر راه تلقین
بود شش روز هم شش پیمبر | مرا تعلیم قرآن گشت یاور
ولیکن روز دین سال هزار است | بدین ترتیب عالم را مدار است
چو گردد شش هزار از روی آخر | شود قایم مقام خلق ظاهر
بسر آید همه دور شریعت | بامر حق شود پیدا قیامت
تو اسرار قیامت را ندانی | ره دین را تمام ار چه بدانی
نبد فرمان که سازند انبیا را | رموز این قیامت آشکارا
حدیث مصطفی گفته درین باب | روایت اینچنین کردند اصحاب
که جن و انس چندانی که باشند | همه اندر قیامت جمع باشند
که بردارند علم از پی خلقان | نباشد قوت برداشتن شان
به تنهائی علی بردارد آن را | کند اسرار پنهان آشکارا
بگوید علم جمله اولین را | نماید سر علم آخرین را

خدا را هم به خلقان او نماید / در بسته به خلقان او گشاید
جهان گردد ازو پر امن و امان / همه از وجا نور یابد ازو جان
کسی کو مرده باشد در جهالت / نرفته راه حق را از جهالت
نماند در جهان ترسا و کافر / کند علم حقیقت جمله ظاهر
قیامت دور دین مرتضی دان / به بعثش تو باب مصطفی دان
تو باب الله دان مرتضی را / زخود آگاه میدان مرتضی را
ازین در رو که تا بینی خدا را / ازین درگاه بینی مصطفی را
ازین در گر دوی باشی نور حق / درو بینی حقیقت سر مطلق
که باب حق همو باشد به معنی / امیرالمؤمنین میدان تو یعنی
امیرالمؤمنین است جان آدم / امیرالمؤمنین با نوح همدم
امیرالمؤمنین عیسی مریم / امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین باب نبوت / امیرالمؤمنین امن فتوت
امیرالمؤمنین شرح و بیان است / امیرالمؤمنین نطق زبان است
امیرالمؤمنین سلطان عالم / امیرالمؤمنین انسان کامل

امیرالمؤمنین

امیرالمؤمنین باب ولایت / امیرالمؤمنین ختم رسالت
اگر از بخت برخوردار گردی / مطیع حیدر کرار گردی
مراتب گر نماید راه تحقیق / تو باب الله را دانی به تحقیق
درین در باش و بی‌تمنه عیاشی / بدین دولت خوش و خرسند عیاشی

دگر پرسی که دارد زهد و تقوی
درین معنی مرا چه هست دعوی

کسی از زهد و تقوی شد مسلم / که پشت و پا زداد بر هر دو عالم
نباشد غیر حق اندر دل او / مقام قرب وحدت منزل او
شناسد از ره وحدت خدا را / امیر خویش داند مرتضی را
نباشد یک نفس بی امر آن شاه / ز نافرمانیش استغفر الله
به امرش هر چه گردی آن حلال است / ولی بی امر او بر تو وبال است
نیابی سر دمی از امر و فرمان / که تا کافر نمیری ای مسلمان
بر آنکس مال اندنیا حرام است / که غیر مرتضی او را امام است
حرام است اهل دنیا را زن و زر / که او را نیست راه و رسم حیدر

نماز و روزه بی مهرش خطا دان | چه داری حب او بر خود روا دان
ندانی گر طریق مرتضی را | ندانی از ره معنی خدا را
شوی گر واقف اسرار حیدر | برآری نعره الله اکبر
عبادت را ندانی گر تو یکسر | بود بی امر حیدر خاک بر سر
اگر طاعت کنی بی او تو صد سال | نیابی ذره نه شوق نه حال
تو طاعت را بامر اولیا کن | بترک غفلت و روی ریا کن
هر آنکس کو ریائی شد یقین است | برو هم مالک دوزخ بکین است
تو هر چه گفت حیدر آنچنان کن | طریق مخلصان مومنان کن
تو حرمت دار قول انبیا را | تو برپا دار فعل اولیا را
ز هر چیزی که حق بیزار باشد | یقین میدان که او مردار باشد
تو ایمان بر کسی آور که حق گفت | ترا از راه معنی شوق گفت
چو ایمان آوری گردی همه نور | زنی لاف انا الحق همچو منصور
انا الحق گفت آنجا که منور | شراب شوق خور از دست حیدر
بجان و دل سرشتم مهر حیدر | بجز دم شربتی از دست حیدر

حلال

حلال این دانم و دیگر ندانم | بهشتی شوق او بجانم
دگر پرسی که راه حق کدام است
ترا گویم که اندر دین تمام است
محمد چون ز نشر خلق برخاست | امامت خلق عالم را از و راست
ز بعد مصطفی حیدر امام است | ترا ایمان و دین از وی تمام است
امام است مرتضی و آل یاسین | طریق راه انسانست در دین
علی اندر جهان منصور راه است | سراسر رهروان را او پناه است
دلیل راه حقدان مرتضی را | براه او شناسا شو خدا را
چراغ مهر او در ره برافروز | طریق دین حق از وی بیاموز
امامان ره دین را یکی دان | که این باشد طریق اهل ایمان
بطن هر کرده ده وهم ها دیایند | ز بعد مصطفی صاحب ربانند
ولی فرمود احمد امر الجار | فدای جان او جانهای ما باد
که ما را اول و آخر محمد | محمد دان وسط از حکم سرمد
بطن هر چار ده معصوم مائیم | همه یک نور از نور خدائیم

ز اول هم ز اوسط تا بآخر　　یکی باشیم ما اندر مظاهر
امامان ره ذخیر الهی دان　　که این باشد طریق اهل ایمان
تجلی در سلسله میرد درین راه　　که تا گردی ز اهل کار آگاه
یکی سیدان ز روی ذات انوار　　بظاهر گرچه می‌بینی تو بسیار
ظهوری دارد اندر هر زمانی　　مقامی دارد اندر هر مکانی
گهی طفلست و گهی پیر و جوانست　　گهی درویش و گه شاه جهانست
گهی در مصر و گاهی در عراقست　　بدو خود مؤمنان را اشتیاقست
زمین و آسمان را او ستونست　　تو در ظاهر نمیدانی که چونست
بباطن دائماً اندر همه جاست　　نباشد منزلی او را د ماوا
بمعنی همیشه در جهانست　　گهی پیدا و گاهی در نهانست
ازینش گفته اند مظهر عجایب　　که ظاهر زد ز آثار غرایب
بدنیا نایب او رهبرانند　　محبان علی جمله بر آنند
شناسا شوید و تا راه یابید　　بمعنی مظهر الله یابی
اگر بشناختی او را برادر　　چه میپرسی چه ترسا و چه کافر
بگویم

بگویم نام آن سلطان سرمد　　که پا بنهاد بر دوش محمد(ص)
امیرالمؤمنین شاه معظم　　امیرالمؤمنین اسرار آدم
امیرالمؤمنین ورد زبانم　　امیرالمؤمنین روح روانم
طفیل اوست از مه تا بماهی　　بجا او را بهر جائی که خواهی
خدا را در جهان مقصود او بود　　همیشه عابد و معبود او بود
اگر دانی بغیر او امامی　　نیابی در مسلمانی تو نامی
یکی دان نور حیدر را و احمد(ص)　　بود هم اول و آخر محمد(ص)
سخن کوتاه کن عطار سیدان　　مگو با ناکسان اسرار پنهان
معاد خلق دان او را بعالم　　سخن کوتاه کن الله اعلم
دگر پرسی که ناجی کیست در راه
درین ره کیست از اسرار آگاه
تو ناجی را نمیدانی ز هالک　　نمیدانی درین ره کیست سالک
حدیث مصطفی گفته درین باب　　بگویم با تو این اسرار دریاب
چنین فرموده کز بعد منست　　شوند در دین هفتاد و ملت

یکی ناجی بود در دین الله   به هفتاد و هر فرقه درگاه
بگویم با تو کین ناجی کدام است   کسی کو واقف سر امام است
به مأمور امر مصطفی را   امام خویش داند مرتضی را
شناسد از ره معنی وصی را   شناسد منکر او قول نبی را
شناسا سازی ایمان سالکان سد   ولیکن نا شناسان هالکانند
به ناجی کسی بیشک در این راه   ره او باشد ز اهل هوش آگاه
تو با حق دان کسی کو راه دانست   امیر المؤمنین را شاه دانست
تو ناجی دان کسی کو یار باشد   بمعنی واقف اسرار باشد
تو ناجی دان کسی کو راه شاه است   امیر المؤمنین او را پناه است
هر آنکس کو علی را دید مأمور   شود بیشک سراپایش همه نور
ازو باشد نجات و رستگاری   تو دست از دامن او بر نداری
خدا او را بهر جا راه داد است   بهر چیزی دل آگاه داد است
تو حاضر دان مر او را در همه جا   گهی پنهان بود او گاه پیدا
گهی حاضر بود او گاه غایب   مر او را گفته اند مظهر عجایب

بگویم

بگویم اول و آخر همه اوست   بمعنی ظاهر و باطن همه اوست
یقین میدان که او از نور ذات است   میان جان او آب حیات است
درین اسرار مرد نیک صادق   که آن هالک ببیند این منافق
تو هالک دان هر آنکو ره ندانست   طریق ملت آنکه ندانست
تو هالک دان کسی کو غیر حیدر   گزیند در ره دین میر دیگر
تو هالک دان که نشناسد علی را   نداند او امام حق ولی را
تو هالک دان که او مأمور نبود   نهاده جان بکف منصور نبود
تو هالک دان کسی کو نیز درویش   نمیداند امام رهبر خویش
اگر خواهی که باشی ناجی راه   نتابی سر ز امر حضرت شاه
اگر بندی کمر در راه فرمان   همچو کی هستی چو سلمان
بجان آزاد شو از هر دو عالم   چگویم به از این الله اعلم
دگر پرسی که علم دین کدام است   که آن ها راز امر حق پیام است
علوم دین بگویم با تو ای یار   تو این اسرار از من گوش میدار

علوم باطنی را گوش میدار / علوم ظاهری فرموش میدار
ز علم باطنی ای یار انور / چنین گفتند دانایان رهبر
که علم دین بود دانستن راه / شود در راه دین از خویش آگاه
شناسی خویش اگر کجائی / درین محنت سرا بهر چرائی
باول از کجا داری تو آغاز / باخر هم کجا خواهی شدن باز
امام خویش هم بدانی / طلب داری حیات جاودانی
ولیکن کس بخود این ره نداند / که پیر راه برا ره بداند
طلب کن پیر رهبر اندرین راه / شود در راه دین از خویش آگاه
ترا راه حقیقت او نماید / در اسرار بر رویت کشاید
از آن در علم دین آگاه گردی / تو واقف از کلام الله گردی
تو او را گر شناسی محو مانی / بغیر او دگر چیزی نخوانی
تو او را گر شناسی جان بیابی / ظفر بوذر و سلمان بیابی
همین است علم دین ای مرد دانا / که دانی در ره وحدت خدا را
نقیب شاه مردان رهبر تو / شوی واقف ز سر حیدری تو

مقام

مقام علم دین در فقر شاهیست / مراد در معنی این علم راهیست
بمعنیش نمایم من ترا راه / که تا گردی ز سر وحدت آگاه
ببین خود را اگر تو مرد دینی / خدا بینی اگر خود را نه بینی
تو خود را محو کن در شیر یزدان / خدا بین و خدا خوان و خدا دان
ور آئی در مقام خود پرستی / تو خود باشی بت و خود را پرستی
بجز حق هر چه مقصود تو باشد / همین مقصود معبود تو باشد
تو خود را نیست مسکین هست افزا باش / ز جام وحدت حق مست او باش
تو خود اول شناسی پس خدا را / ز بعد مصطفی هم مرتضی را
باسرار علی گر راه یابی / ز علم مصطفی آگاه یابی
تو او را گر شناسی نور گردی / بپاکی خوشتر از خوب گردی
تو او را گر شناسی مرد راهی / بیابی در دو عالم پادشاهی
باسرار شه دگر باشی تو محرم / روی چون قطره اندر بحر اعظم
بنور او ولی او را شناسی / مکن بر نعمت حق ناسپاسی
بهر عصری ظهوری کرده در دهر / گهی باشد بصحرا گاه در شهر

علی

محمد نور و حیدر نور نور است / بهر جا که خوانم در حضور است
ترا رهبر بود او ره نماید / نشان راه اندر که نماید
ترا دانش بدان درگاه آرد / ز بیراهی ترا در راه آرد
بر وعظ را این سر آنکه در آن / میان عاشقان بگو تو اسرار
ز اسراری که در دل می نهفتم / تو ای مرد سالک باز گفتم
در معنی برویت بر گشادم / کلید علم بر دست تو دادم
بگو با مرد دانا سر جفرا / ز نادانان بگردان این ورقرا

دگر پرسی ز من این چرخ فیروز
ز بهر چیست گردان در شب و روز

بگویم با تو من احوال گردون / که تا بینی بمعنی سر بیچون
چنین میدان که این چرخ مدور / که گردان شد بامر پاک داور
بگردون روز و شب این چرخ دوار / همه مقصود او دیدار انیار
همه سرگشته گردان بهر یار است / ز بهر دیدن او بیقرار است
بگردد اینچنین گردنده فلک / بود تا آب و باد و آتش و خاک

همه سرگشته

همه سرگشته فرمان اویند / همه دل داده شیدای اویند
بگردد اینچنین عرش بسته آرام / گزیدن گشتن زمین را باشد آرام
بگردد اینچنین گردنده گردون / که تا آید در و یاقوت بیرون
بگردد تا نبات از خاک روید / از و حیوان غذای خویش جوید
هر آنچیزی که شد پیدا ز معبود / حقیقت را همه مقصود او بود
جهان باید از آن بس زینت و زین / که باشد مجمع آثار کونین
ز بیرون شد فیروزه گون طاق / هر آنچیز که تو بینی در آفاق
تمامی بهر انسان آفریدند / مراو را در دو عالم برگزیدند
هر آنچه هست از پیدا و پنهان / همه موجود شد در ذات انسان
مراو را عالم کوچک از آن گفت / بیارم در این اسرار را سفت
ولی انسان ز بهر دگر کار است / مراو را خود شناسائی چه کار است
شناسد خویش از آغاز و انجام / بیاد حق بود در صبح و در شام
بداند گرچه موجودات اشیا / شود عارف بنور حق تعالی
شود او را شناسائی چه حاصل / بداند در جهان انسان کامل

امام کل عالم مرتضی دان   تو او را مظهر نور خدا دان
ز شوق او بود گردان کواکب   مر او را اسر سرگشته طالب
سپهر از مهر او گردنده باشد   مر او را از دل و جان بنده باشد
زحل باشد کمینه بندهٔ او   همی گردد که ره یابد سوی او
بهر دم مشتری تسبیح خوانش   ثنای او بود ورد زبانش
گرفته تیغ مریخ ستمگر   که تا سازد جدا از دشمنش سر
بمد چشم زهره هر دم ساز دارد   بهر سازی هزار آواز دارد
بهر جا جلوه‌های خورشید انور   غلام و چاکر اولاد حیدر
ز نور مرتضی او نور دارد   گر از آفاق و امعمور دارد
عطارد منشی دیوان او دان   ز شوق او بود در چرخ گردان
سبی گردد بگردش ماه شکرد   که در گشتن نه بندد کس از او گرد
همه از شوق او نالان و گردان   نمیدانم چه گویم با تو با دان
همه سرگشتهٔ کیشان هر سا هست   چه خورشید و چه چرخ و ماه و ما هست
زمین و آسمان زاوت معصوم   همه اشیا ز مهر اوت سو جه

بواورا

بود او را بهر جائی اساسی   بهر وقتی بود او را لباسی
ولی در اصل سر رشته دارد   که این رشته بهم پیوسته دارد
نگردد منقطع سر رشته هرگز   ز انکار چنین معنی بپرهیز
چنین نقد برها از رشته را یابد   که گر مرد رهی این رمز دریاب

دگر گوئی ز لذات جهان را
نمایم با تو اسرار نهان را

تو لذات جهان دو قسمت دار   حقیقت قسمت دنیا آزار
ز زور زن ...سم لذت هست بمعنی   بود اندر حقیقت رنج و محنت
تو لذات جهان لذات دین دان   ز لذات جهان مقصود این دان
حقیقت هست لذات جهان علم   سخا و رحمت و احسان و هم حلم
ترا قوه بود از علم و دینی   از و مقصود هر سر کن ببینی
ز علم دین بیاید سر کو بین   بیاید در وجود عالم زینت و زین
ترا لذت ز علم و از عمل بوی   چه خوانی لذت علم از عمل جوی
مجو لذت ز ملک و جاه عالم   بیفشان دست همت از دو عالم

ز غیر حق شوی هم بر کناره	ز نفس خویشتن دور میانه
ز نفس یکباره گی آزاد گردی	مطیع حیدر کرار گردی
ترا لذت ز حب شاه باشد	بمعنی گر بخویشش راه باشد
ز مهر مرتضی یابی تو قوت	ببارد بر تو باران رحمت
تو او را جو که در عالم چو جان است	رفیق اولیا در هر زمان است
شدن بر راه او لذات شیدان	از و باش طریق راه عرفان
از و باشی همه لذات ابکار	برو طالب ره مولا که دار
عبادت را تو هم لذات میدان	ولی باید که او باشی بفرمان
عبادت را با حرم مرتضی کن	به ترک غفلت و روی ریا کن
مگردان سر دمی از راه عرفان	که تا کافر نمیری ای مسلمان
بغیر او اگر راهی گزینی	در آتش خویش را در چاه بینی
از و دنیا و عقبایت تمام است	حقیقت در دو عالم او امام است
از و یابی بهشت و حوض و کوثر	از و گردی چو خورشید منور
که او باشد قسیم نار و جنت	رهاند مر ترا از رنج و محنت

حقیقت

حقیقت مرتضی را گر بدانی	کنی در هر دو عالم کامرانی
بهر چه مرتضی گوید چنان کن	عدوی وی بدوزخ جا همی کن
تو آن گفتار را لذات میدان	همینه گفته عطار میخوان
دگر پرسی که عدل شاه چون است	که ظالم در دو عالم خود زبون است
بگویم با تو سر عدل ایدوست	اگر داری طریق عدل نیکوست

کسی را عدل باشد اندرین راه
که او باشد ز اصل کار آگاه

گزیند او طریق مصطفی را	بداند در حقیقت مرتضی را
شریعت را شعار خویش سازد	طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت را مقام قرب داند	دهد خود را بدین منزل رساند
عدالت این بود کاگاه باشی	بمعنی بر طریق شاه باشی
عدالت آن بود کز او بدانی	چو باشی مبتلا او را بخوانی
عدالت آن بود ای مرد آگاه	که برداری هوای خویش از راه
عدالت آن بود ای یار انور	که باشد در دلت حب حیدر

عدالت آن بود کز راز جوئی | سخن غیر حیدر صفدر نگوئی
عدالت آن بود کز راز بینی | که در کونین غیر حیدر نبینی
عدالت آن بود کز خنده باشی | میان عاشقان فرخنده باشی
عدالت آن بود کز راه جوئی | طریق ملت آن شاه جوئی
تو عادل آن که دارد حب حیدر | مطیع مرتضی باشد چو قنبر
تو عادل دان که راه مرتضی رفت | نه همچون جاهلان راه خطا رفت
اگر دانی علی را عادلی تو | وگرنه در حقیقت جاهلی تو
اگر سوی بر راه باشی | بمعنی در دو عالم شاه باشی
خدا راضی بود از هیچ راهی | که در ملکش چو باشد دادخواهی
اگر تو عدل ورزی زنده باشی | میان عاشقان فرخنده باشی
ترا گر عدل باشد راه جوئی | حقیقت مظهر الله جوئی
بخواه از عدل هر چیزی که خواهی | نهی از عدل بر سر تاج شاهی
ز چشم جاهلان اینسر نهان کن | ولی نزدیک دانایان عیان کن
چو دارد دانجهان اغیار بسیار | تو از اغیار سر خود نگه دار

بود هفتا

بود هفتاد و سه ملت بعالم | یکی زان فرقه حق باشد مسلم
اگر هفتاد و دو اغیار باشند | نه ایشان در خور اسرار باشند
بگفت منصور سر لو کشف را | عیان میکرد سر من عرف را
شنیدی جاهلان با او چه کردند | بنادانی بدان حق کو چه کردند
اگر من باز گویم ای برادر | جهان زیر و زبر گردد سراسر
نگویم آنهمه اسرار ها را | طریق مصطفی و مرتضی را
باسرار معانی راه بینم | ولی امروز سوی شاه بینم
بگو بینم همه اسرار حیدر را | بود نور دلم ز انوار حیدر
درون بچه‌ها راز دارد | در رحمت بروی ما او گشاید
درون بچه‌های مهر حیدر | ز نورش خانه‌ها شد منور
درون بچه‌های شاه باشد | حقیقت از همه آگاه باشد
موانع از رهی خود دور گردان | که تا بینی تو در ره نور یزدان
تو نزدیک او لا تو دوری | نمی‌بینی بچشم‌های چو کوری
درون بچه‌های اوست مستور | که میگوید انا الحق همچو منصور

درین بحر همی شهیار نیست | مرا جز عشق او دیگر چه کار نیست
درون دل بغیر مهر حیدر | برون کن از درون دل سراسر
درون دل چو خالی شد ز اغیار | نماند در دل تو غیر آن یار
پس آنگاهی شوی محو معانی | بمانی در لقایش جاودانی

ذکر پرسی بیان بحر و قطره
بگویم فاش تا یابی تو بهره

حقیقت بحر کل دریای نورات | همه جایی که آن ما ورای نورات
توی یک قطره زان بحر توحید | بیکتائی نگر بگذر ز تقریر
تفکر کن که آخر از کجائی | جدا گشته ز بحر او چرائی
شناسی گر بمعنی خویش را باز | بدانی کز کجا داری تو آغاز
تو پنداری توی امروز نادان | حجاب خود توئی فهمین دان
خودی خویشتن بردار از راه | که تا واقف شوی از سر الله
یکی نورات حقیقت کل اشیا | نیابد گوهر باران ز دریا
حقیقت بین شو و در خود نظر کن | چو قطره سوی بحر او گذر کن

هر آنکس

هر آنکس کو نشد از بحر آگاه | نیابد در حقیقت سوی او راه
وگر خود را ندانی از کجائی | نیابی اندرین بحر آشنائی
حقیقت تا ابد در جهل مانی | بمانی در جهنم جاودانی
بگرد و بر رخت در غرق باز | اگر خود را ندانی تو ز آغاز

شو غواص دریای معانی

برون آور در و بشکن صدف را | که تا دانی نشان فرع فرا
شوی دریا چو در دریا نشینی | بجز دریا دگر چیزی نه بینی
اگر آگه ازین معنی شوی تو | شوی واصل به بحر معنوی تو
بمعنی بری تر حقیقت | روی چنین قطره اندر بحر وحدت
حقیقت را بمعنی شاه دارد | بسوی جمله معنی راه دارد
مجو اسرار دلها تا تو دانی | که یاری هست در دلها نهانی
چه دانی تو که در دل یار باشد | دل تو خالی از اغیار باشد
بجز او نیست اندر جان عطار | دل و جانم بود خالی ز اغیار
چو قطره واصل دریای اویم | سخن کوتاه والله اعلم

دگر پرسی از کشتی و نوح | که رمز سازم این ابواب مفتوح
ز حال نوح و کشتی باز گویم | به پیش عارفان اسرار گویم
حقیقت نوح دان هادی مطلق | به معنی کشتی دعوت حق
کسی کو دعوت حق را ز بر کرد | به کشتی نوح او را در بر کرد
کسی کو افتی ار در بکشتی | یقین میدان که او ماند برستی
تو گر زین کشتی شوی بر دار بطالت | شوی غرقه بدریای خجالت
همیشه تا ابد در جهل مانی | روی اندر جهنم جاودانی
ترا هادی دلیل راه باشد | ز سر کشتیت آگاه باش
ترا زان غرقه کشتی وا رهاند | به کشتی نجات اندر رساند
مع زان ذکر حقیقت هادی راه | زهی دولت اگر کشتی تو آگاه
نجات و رستگاری از علی دان | رهاند مر ترا از سر طوفان
حقیقت کشتی دعوت او | پناه رستگاری رحمت او
اگر آئی درین کشتی چو بوذر | شوی بهتر ز خورشید منور
اگر آئی درین کشتی چو سلمان | ازین غرقاب بیرون آوری جان

اگر آئی

اگر آئی درین کشتی شوی مست | شوی از حوض کوثر همچو سرمست
اگر آئی درین کشتی برستی | بلندی یابی از گرداب پستی
اگر آئی درین کشتی ببینی | ظهور اولین و آخرینی
اگر آئی درین کشتی تو شاهی | بفرمانت شود مه تا بماهی
اگر آئی درین کشتی رفیقی | توان گفتن ترا مرد حقیقی
درین کشتی در آ تا شاه گردی | حقیقت مظهر الله گردی
درین کشتی در آ تا روح گردی | درین کشتی تو همچون نوح گردی
درین کشتی در آ تا یار بینی | هزاران معنی اسرار بینی
درین کشتی در آ تا شاه باشی | ز اسرار علی آگاه باشی
درین کشتی نجات و رستگاریست | درین کشتی نجات پایداریست
ازین کشتی اگر تو باز مانی | بمانی در عذاب جاودانی
بمعنی دگر روح تو نوحست | که در کشتی تن او را فتوحست
درین کشتی اگر معروف باشی | بدین مصطفی موصوف باشی
شناسد روح او را کشتی تن | به گلشن باز گردد او ز گلخن

درین کشتی رهی چون روح کامل   شود در بحر الا الله واصل
بهر عارف بدانت حق تعالی   بداند مظهر نور خدا را
بیابد ازهمه خویش بهره   رهی در بحر وحدت همچو قطره
دگر پرسی ز احوال سلیمان   چرا بر مرغ و ماهی داشت فرمان
مسلم گشت او را ملک خاتم   بفرمانش در آمد هر دو عالم
بفرمانش همه دیو و پری بود   مر او را از بهشت انگشتری بود
علی را بود بنده همچو سلمان   از آن بر هر دو عالم داشت فرمان
بفرما آنکه فرمانی دهندت   ترا ملک سلیمانی دهندت
اگر فرمان بری فرمان شه بر   سوی درگه آن شاه ره بر
اگر فرمان بری یابی تو خاتم   بفرمانت شود ملک دو عالم
اگر فرمان بری گردی سلیمان   ترا دیو و پری باشد بفرمان
اگر فرمان بری گردی همه نور   حقیقت میشوی نور علی نور
اگر فرمان بری اسرار یابی   رموز حیدر کرار یابی
بفرمان علی میباش آباد   بفرمان علی میباش دلشاد

اکر

اگر فرمان بری او را چو سلمان   شوی اندر حقیقت چون سلیمان
ز فرمان علی گر سر بتابی   بهر دو کون بنیک ره نیابی
تو فرمان بر که تا مقصود یابی   رضای حضرت معبود یابی
علی را بنده بودن عین دین است   بنزد من سلیمانی همین است
علی را بنده شو تا راه یابی   بمعنی مظهر الله یابی
علی را بنده شو مانند سلمان   که تا فرماندهی همچو سلیمان
بخوان نزد یک دانا این سبق را   بگردان نزد جاهل این ورق را
ز یک فرمان که آدم کرد بد دید   بلا و محنت و اندوه و غم دید
مر او را خوردن گندم زبون کرد   ز صدر جنت المأوا برون کرد
مپیچ از راه فرمان چون بلیس   بفرمان باش دایم همچو ادریس
ز امرش گشت پیدا هر دو عالم   سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسی ز حال اصحابم
چرا مانع شوند اندر حسابم

بگویم ز اصحاب احوال با تو   سراسر باز گویم حال با تو

حقیقت احتساب آن کار دست   حساب تو برب العالمین است
بباید احتساب خویشتن کرد   برادر دار زهجو خویشتن کرد
که اصل احتساب آنست خود را   کنی پاک ای برادر از بدیها
بپرهیزی ز کبر و بخل و شهوت   ز آز و از رذو و ز رنج نخوت
شریعت را شعار خویش سازی   طریقت را دثار خویش سازی
بخود راه شریعت چون بریدی   یقین میدان که در منزل رسیدی
حقیقت منزل این راه باشد   ولی منزل مقام شاه باشد
حقیقت هم شناسائی شاه است   که آن شه سرور عالم پناه است
چه دانستی تو را در حقیقت   ز تو برخیزد اعلال شریعت
بخود نتوان ولی زین راه رفتن   به پیر راهبر آگاه رفتن
ترا رهبر بدین منزل رساند   ز رنج و محنت و غم وارهاند
ز عشق مرتضی در جوش باشی   ز دستش شربت کوثر بنوشی
ز عشق مرتضی خورشید گردی   حقیقت زنده جاوید گردی
نشسته عشق او در جان عطار   بگوید سر او بر سر دار

دگر برسی

دگر پرسی عوام الناس چه بود
بیانشان انهمه وسواس چه بود

عوام الناس را احوال بسیار   عوام الناس را اقوال بسیار
عوام الناس اکثر جاهلانند   حقیقت دین بخود نادانند
عوام الناس در دین زبونند   بدریای جهالت سرنگونند
عوام الناس راه دین کجا دید   سراسر دین ایشان هست تقلید
همه تقلید باشد دین ایشان   نمیدانند حقیقت اصل ایمان
عوام الناس خود اغیار باشند   بمعنی هم ز راز اسرار باشند
تو میدان عام را حیوان ناطق   که هستند جمله ایشان منافق
براه دین سراسر ره نبندند   نخوانی مردشان کایشان زنانند
همه دیوند بصورت همچو آدم   بصد باره ز اسپ و گاو و خر کم
نمیدانند دین مصطفی را   نه خود را میشناسند نه خدا را
عوام الناس چون گاوند که چوبند   همه در دانش باطن زبونند
عوام الناس را احوال مشکل   عوام الناس را پایست در گل

عوام الناس این معنی ندانند | عوام الناس در دعوی بمانند
عوام الناس حق حق را ازین کرد | بدریای جهالت سرنگون کرد
کلیم الله را هادی ندانند | همه گوساله را الله خوانند
بیازارند عیسی را بخاری | همه خر را خرند از خوک داری
همه گوشند در آزار درویش | همه هستند در آزار ایشان خویش
از ایشان چون شتر او رم مدار | از ایشان تو خود مستور مدار
براه دین عوام الناس عامند | ندانی تخته ایشان را که خامند
هر آنکس گفت حق منصور اسرار | بساعت تیر بندش بر سر دار
همیکن از عوام الناس پرهیز | ز اهل عام هم چون تیر بگریز
ندانی تو عوام الناس مردم | حقیقت راه دین را کرده اند گم
نگردند رهبر دین نبی را | نمیدانند بقول او وصی را
همه کورند و کر اندر حقیقت | نمیدانند اسرار طریقت
بقرآن هم خدا صم بکم گفت | ز رهبر عام این در المثل سفت
نه بینم کورشان از چشم ظاهر | بس آنکوری بعید از دیده سر
بگوش

بگوش ظاهرش هم گر نبینم | حقیقت معنی دیگر ببینم
بس آن کوری بجز کوری دلها | تو چشم دل درین اسرار بگشا
بچشم اهل حقیقت کور باشند | از آن از راه معنی دور باشند
بظاهر جان اگر هستی در ایشان | ولیکن در حقیقت مرده شان دان
بظاهر زنده اما جان ندارند | اگر دارند جان جانان ندارند
حقیقت جان جانان مظهر نور | که او باشد ز چشم عام مستور
هر آنکس کو بنورش راه بیند | حقیقت مظهر الله را ببیند
بنور او بیابی زندگانی | بمانی در بقای جاودانی

ز سر اولیا پرسی تو احوال
بگویم با تو از احوالشان حال

حقیقت اولیا خورشید مانند | برابر خلق عالم را بتابند
تمام اولیا اسرار بینند | بمعنی روشنی در راه دینند
حقیقت چون کلام الله دانند | بسوی معنی او راه یابند
بمعنی رهبران راه دینان | خدابین و خداخوان و خدادان

خدا با اولیا باشد بمعنی
تو معنی را از آن اشیا جوی یعنی
بمعنی چون شناسی اولیا را
بدانی امر اسرار حیدر را
تمام اولیا یک نور باشند
ز چشم اولیا مستور باشند
جهان از اولیا خالی نباشد
جهان بی او اگر والی نباشد
جهان قائم بذات اولیا دان
نیاید ره اولیا یک انسان
محمد گفت کاصحابم نجومند
گهی در مکه و گاهی برومند
یکی گر زانکه ناپیدا نماید
بتعاقب دیگری آندم برآید
بد یعنی همیشه در جهانند
ز نسل و نسبت یک خاندانند
تو گر خواهی که بینی اولیا را
بمظهر ساز بیکس التجا را
بمظهر بین عجایبها که بینی
رموز آسمانها و زمینی
بر آن اندم از و پاش جانی
درو بینی تو نور مصطفائی
تمام اولیا در آن کتابند
ولی این سر ز اکنون نه نمایند
بدو را آخرین بدانند این
طمع دارد ز تو عطر تحسین
ترا از اولیا آگاه سازد
ز راه سر بیان هم باز دارد

درو از اولیا

درو از اولیا اسرار باشد
رموز حیدر کرار باشد
ولی نادان کند انکار اسرار
نیارد طاقت ابکار اسرار
بهر ظالم که اسرار ولایت
کند انکار از جهل و بطالت
برو ظالم که حق بیزار از تو
مدام لعنت ز بر انکار از تو
تو دین مصطفی تغییر دادی
بدریای ضلالت در فتادی
نداری در حقیقت دیده و دید
گرفتی راه بیراهی به تقلید
مرا از اولیا اسرار و معنی
تولا از همه گفتار و معنی
بگو با تو لا رمز اسرار
دلا رمزی بریدت بر سر دار
ز جعفر می شنو اسرار منصور
بدو گفتا ز جاهلها از مستور
بآخر آشکارا کرد اسرار
ببردند جاهلانش بر سر دار
ندانند جاهل اسرار ولی را
بغفلت برده راه نبی را
بگویم با تو راه حق کدام است
امام و هادی مطلق کدام است
بهر تا هادی دین بی‌شک پیمبر
امام انس و جن خود هست حیدر
بهر چند حقیقت واقف حق
درو پیدا نماید وجه مطلق

تو گر راهی روی راه علی رو | رموز حیدر از عطار بشنو
در این ره رو که تا دلشاد باشی | ز هر درد و غمی آزاد باشی
در این ره رو که تا اسرار دانی | رموز حیدر کرار دانی
در این ره اولیا جمله ستاده | در این ره انبیا هم سر نهاده
در این ره رو که تا بینی خدا را | بدانی سر جمله اولیا را
در این ره محرمان افتاده بر خاک | در این ره کشته است سرگشته افلاک
در این ره عاقلان دیوانه باشند | در این ره ناقلان افسانه باشند
در این ره سر منصور است بسیار | در این ره میروند هم سر بدار
در این ره رهنما همراه باشد | در این ره مرتضی آگاه باشد
در این ره غیر بعد مصطفی نیست | در این ره غیر شاه مرتضی نیست
در این ره مصطفی بهبود باشد | در این ره مرتضی مقصود باشد
در این ره مرتضی بعد محمد | در این ره مرتضی سلطان سرمد
در این ره مظهر الله باشد | دل تو مظهر معنی شه باش
فرستادند از آن پیغمبران را | که راه حق نماید غافلان را

نور الله

بسوی ملت حق ره نماید | ز راه بیرهان آگه نماید
ز اعلائی چرا اسفل فتادی | چو شیطان لعنتی بر خود نهادی
هر آنچه مصطفی گفت نکردی | ز جامش شربت کوثر نخوردی
چه خواهی گفت اندر روز محشر | که کرده رخنه در دین پیمبر
چه خواهی گفت فردا مصطفی را | نخواهی دید روی مرتضی را
بهمراهی شیطان میروی تو | براه گمرهان تا کی روی تو
چو گم کردی تو ره کی راه یابی | تو را چه همه در چاه یابی
تو راه جمله ابرار برگیر | پس آنگه مظهر عطار برگیر
که بنماید بتو آن راه حق را | ز نادانان نهان کن اندرون را
برو عطار این سر را که دارد | که اغیارند در آفاق بسیار
چو جوش عشق باشد در روانم | مگر این عشق دارد قصد جانم
چه سنجد قطره ها در پیش دریا | خداوندا توئی دانا و بینا
توی در راه حق ثابت دنیا هم | توی اندر معانی باهیث هم
مرا همراه و یک حالت یکدل | در این ره مرتضی کرده است منزل

حقیقت مهر او در دل سرشتم / همیشه در گل و باغ بهشتم
طریق مرتضی باشد مسلّم / بگفتم راستی والله اعلم

کجا دارد تو گوئی عشق منزل
بگو با من کنون اسرار مشکل

نتوانیم امر مشکل باز گوییم / ز عشق و منزل او راز گوییم
مقام عشق باشد در همه جا / ور او خالی نباشد هیچ ماوا
مقام او زمین و آسمان است / مقام او فراز لامکان است
مقام او بود اندر دل و جان / بنور عشق باشد زنده انسان
بهر جائیکه باشد در خور است / ولی نادان ز سر عشق دور است
ز سر او اگر آگاه باشی / بهر دو کون بیشک شاه باشی
چو منزل اندرون جا کند عشق / هزاران خانمان ویران کند عشق
بنجر عشق از در فن جان بدر کن / بسوی قرب وصلت تو گذر کن
به نشوفش ساز ویران خانهٔ تن / دو عالم را تو پشت و پای می‌زن
ز هجرانش چرا رنجور باشی / نبات و شربت انگور باشی

تو تن در

تو تن پرور شوی از دست و شیرین / بماند ای طریق ملّت دین
تن تو هست بیشک دشمن تو / بلای جان تو باشد تن تو
کسی دشمن نپرورده است هرگز / همیشه از وجود خویش پرهیز
بکوی عشق جانان کی رسی تو / که گلخن تاب تن هستی چو خس تو
گذر کن از لباس گلخن تن / چو مردان در ره عشق قدم زن
بمنزلگاه عشق عاشقانند / سراسر عاشقان و عارفانند
چو با جهد عشق آشنا نیابی / در ره عقل را دیوانه یابی
میان عاقلان صورت پرستی / میان عاشقان عشق و مستی
در ره عاقلان بیگانه باشند / به نزد عاشقان دیوانه باشند
میان عاقلان شهرت و فریاد / میان عاشقان هست و [illegible]
میان عاقلان زهد و نماز است / میان عاشقان راز و نیاز است
میان عاقلان تکرار باشد / میان عاشقان اسرار باشد
میان عاقلان تقلید باشد / میان عاشقان توحید باشد
ز عشاقان شنیدم سر توحید / گذشتم از میان عقل و تقلید

سبق از عاشقان دین بیاموز
چو عود از آتش عشقش همی سوز

ز اسرارش اگر آگاه گردی
همیشه مقبل درگاه گردی

درین درگه همیشه عاشقانند
که هر دم جان بجانان برفشانند

بظاهر عشق را درگاه باش
به هر کس اندرگه راه باش

اگر خواهی که ره یابی بدرگاه
بعشق مرتضی میباش همراه

ز عشق مرتضی گردی همه نور
انا الحق گوئی و گردی چو منصور

ز عشق مرتضی باشی سلیمان
دهی بر جن و انس و طیر فرمان

ز عشق مرتضی اسرار دانی
بیابی زندگانی جاودانی

ز عشق مرتضی یابی تو بهره
زدی در بحر وحدت همچو قطره

ز عشق مرتضی درویش باشی
بنزد جان الله خواموش باشی

ز عشق مرتضی درباز جان را
وداعی کن همه ملک جهان را

ز عشق مرتضی گر در خروشی
ز دست شه شربت کوثر بنوشی

ز عشق مرتضی خورشید باشی
حقیقت زنده جاوید باشی

ز عشق مرتضی عطار باشی
مطیع حیدر کرار باشی

نشسته

نشسته عشق او در جان عطار
بگوید سر او را بر سر دار

دگر از من ز پیر راه پرسی
سخن از مظهر الله پرسی

ز مظهر گویم آگه گردان
مرا واقف ز پیر راه گردان

کنم واقف کنم از سر آن راه
که تا گردی ز سر راه آگاه

رسول الله پیر راه باشد
ز سر هر دو کون آگاه باشد

محمد اندرین ره پیر راه است
ولی حیدر ترا شیخ و پناه است

تو پیر راه میدان مصطفی را
ز شیخ آگاه میدان مرتضی را

ز نور آگاه باشد او بعالم
بنور آگاه باشد او بعالم

درون بینی حقیقت نور معنی
برون آئی ز حرف کذب و دعوی

اگر او را بیابی اندرین راه
ز سر کار گردی خوب آگاه

که پیر تست مظهر زین عجایب
درون بینی تو آثار غرایب

ترا پیر است مظهر گر بدانی
غنیمت دانی او را گر بخوانی

برو مظهر بخوان و کامران باش
بجو مظهر پس آنگه شادمان باش

که رهبر با تو از اسرار گوید / رموز حیدر کرار گوید
مراد عشق پیر راه او شد / در این ره سالکان را شاه او شد
تو او را در دل جانان ببین / تو او را برتر از کون و مکان بین
تو او را رهبر دانان طریقت / تو او را مظهر حقدان حقیقت
چه میگویم کنون شاه ولایت / دو عالم را از او باشد هدایت
توئی اندر میان جان هویدا / توئی از راه معنی در زبانها
توئی مظهر توئی غفران تو در جان / توئی سرور توئی شاه و تو سلطان
توئی انجم توئی مهر و توئی ماه / توئی زاسرار هر دو کون آگاه
توئی عصمت توئی رحمت نعمت تو / توئی اندر حقیقت دین و ملت
توئی خان توئی نشان تو سبحان / توئی مذهب توئی ملت تو ایمان
توئی اول توئی آخر تو سرور / توئی باطن توئی ظاهر تو مظهر
توئی آدم توئی شیث و توئی نوح / تو ابراهیم تو موسی توئی روح
ترا میخواند آدم هم با غاز / رسید او را اینک و نعمت و ناز
خلیل الله ترا میخواند از جان / شد آتش بر وجود او گلستان
ترا میخواند

ترا می خواند چون موسی عمران / مظفر گشت بر فرعون و هامان
ترا عیسی مریم بود بنده / بنامت مرده را میکرد زنده
محمد هم بنامت شد مظفر / بعالم بر تمام اهل کافر
سلیمان یافت از تو حشمت و جاه / بفرمانش زماهی بود تا ماه
بدشت ارژنه سلمان ترا خواند / در آندم کو بدست شیر در ماند
شدی حاضر رهاندی از بلایش / تو بودی در ره دین رهنمایش
توئی در دل تو اندر دیده بنشین / ز نور تو مدد دارد قنبر خیر
گهی با یوسف مصری بچاهی / گهی در مصر عزت پادشاهی
گهی طفل و گاهی چون جوانی / گهی پنهان شوی گاهی عیانی
گهی درویش و گاهی پادشاهی / برآئی تو بهر صورت که خواهی
بظاهر گه بروم و گه بچینی / بباطن در همه روی زمینی
توئی اندر جهان پیوسته قائم / جهان بنیاد از ذات تو دائم
توئی بیشک مراد از هر دو عالم / نمیدانم خزاین والله اعلم
دگر پرسی کدام است زنده کانی / بگو با من بیان این معانی

بگویم هم تو ایمرد دانا
کنم با تو بیان این معما

بمعنی زنده کی دنیا محال است / که این عالم همه خواب و خیالست
حقیقت زنده کانی هست ایمان / تو ایمان را کمال زنده کی دان
برو ایسالک ره راه یزدان / تو هم چو خضر منخور آب حیوان
که تا یابی حیات زندکانی / بمانی تا ابد در جاودانی
حقیقت الحیوان راه یزدان / [illegible] راه یزدان هم علی دان
باو ایمان و دین تو تمامست / بمعنی سرور عالم امام است
نور او بمعنی راه می جو / تو سرّش از دل آگاه می جو
ز اسرارش شوی آنگاه آگاه / که برداری حجاب خویش از راه
چو ره بردی بنورش زنده مانی / در او یابی بقای جاودانی
تو آن الحیوات اسرار یزدان / همه مقصود جو آن یار یزدان
به تاریکی این آب ای یار / مثل پنهانیست از چشم اغیار
بیابی تو بنور در معانی / بیابی در حقیقت کامرانی

اگر او را

اگر او را بیابی زنده باشی / بیان مومنان وحده باشی
اگر او را نیابی مرده تو / بیان زنده کان افسرده تو
چو ره یابی بسوی یار شد دور / بمانی در بقایش زنده جاوید
حجاب خویشتن از راه کن دور / که تا گردی بمعنی همچو منصور
ولی اسرار مستور همین دان / ز جاهل این سخنها کن تو پنهان
شنیدی تو که با منصور حق گو / ز نادانی جفا کردند با او
شده بود از دو عالم بر کرانه / نمیدانست غیر حق یگانه
بر آورد از وجود خویشتن گرد / بجو در که حقیر انجا نگرد
بسجود اهل دل از دیده با / بجو دیگران تقلید باش
تو سجده آنچنان کن آن دلیرا / که سجده برد آخر دم علی را
بگویم با تو اسرار سجودش / که چون با حق تعالی راز بودش

شهید ستم ز دانایان اسرار
که در خاک احد سلطان کرار

یکی تیری چه تیری نوک پیکان / بپای مرتضی گردید پنهان

میان استخوان پیکان همی بود / علی از درد آن نالان همی بود
ز بیرون کردنش گشتند عاجز / ز درد مرتضی میکرد پرهیز
به پیش مرتضی جراح بر گفت / که پیکان او با استخوان جفت
بباید پای او بشکافت اکنون / که تا آید ز پایش تیر بیرون
نمی‌شاید مرا اینکار کردن / چنان دردی بپای او نهادن
نبی گفتا بدست ماست درمان / بسازم با توان دشوار آسان
به هنگامی که حیدر در نماز است / چنان مستغرق دریای راز است
که او را از کس و از خود خبر نیست / غم پیکان و هم از درد تن نیست
بزن چاک و بکش پیکان ز پایش / که گشته غرق دریای رضایش
چو بشنید این خبر را از پیمبر / بشد جراح تا نزدیک حیدر
ستاده دید شه را در نماز او / به حق بنهاده روی نیاز او
بپای او در افتاد و ثنا گفت / هزاران شاهد برامر جا گفت
شکافی زد بپای شاه مردان / ز خون بیخود برون آورد پیکان
جراحت را بزد دارو و بربست / برفت آنگاه جراح سبکدست
برد

بنزد مصطفی آمد که ای راز / به لطف و مرحمت ز من بکن باز
که او با حق چنین وصلی دارد / چه پروائی ز فرع و اصل دارد
چنین مستغرق در ذات بیچون / که او را نه خبر از جسم و از جان
نه پروای زمین و آسمانش / نه فکر این جهان و آنجهانش
چو آید رو بدرگاه خداوند / ببرد از همه خویش و پیوند
اگر زیر و زبر گردد دو عالم / نگرداند سر از درگاه آن دم
همه با حق بود گفت و شنودش / برای حق بود جهد و سجودش
بدین معنی خوش و خرسند باشد / مر او را با خدا پیوند باشد
چنین باید عبادت مر خدا را / چنین بود طریق مرتضی را
کسی کاین عبادات یار باشد / دلش مثل که دلدار باشد
چنین مکن عبادت ای برادر / ولی بیدار در ملک حب حیدر
اگر صد سال باشی در عبادت / نیاری تا نباشد این ارادت
عبادت آن زمان خیر القبول است / که در دل حب اولاد رسول است
امیرالمؤمنین را گر بدانی / بیابی در حقیقت کامرانی

بنورش راهبر شو در معانی — که تا اسرار یزدانی بدانی
بدو واصل شوی چون بحر و قطره — بیابی از وجودش بهره
بنورش زنده جاوید باشی — بمعنی بهتر از خورشید باشی

دگر پرسی که راه دین کدام است
معلم در ره و آیین کدام است

حقیقت علم و دانش علم دین است — بدان تو علم ما حق الیقین است
ظاهر علم دین باید شنیدن — معانی باید از آن راه دیدن
چو دانی علم باطن راه یابی — بهر چیزی دل آگاه یابی
ز علم ظاهری رنجور گردی — ز علم باطنی منصور گردی
ز علم ظاهری گردی پریشان — ز علم باطنی یابی تو ایمان
ز علم ظاهری خیر قال بجو — ز علم باطنی خیر حال بجو
بسوی علم قرآن راه می جو — ز معنیش ار آگاه می جو
ز قرآن اهل ظاهر را شود پوست — تو از قرآن طلب کن معنی بدوست [?]
نمیدانند حقیقت معنی آن — تو معنی می طلب از علم قرآن

حقیقت

حقیقت معرفت دان علم حق را — بخوان در نزد دانا این سبق را
ز دانایان طلب کن علم دینی — ز دانایان همه معقول تو بینی [?]
زمین و آسمان و جمله اشیاء — چو خشخاشی بود در پیش دانا
ازین خشخاش ای نادان تو چیزی — نبرد [?] گر بر سبیل خود تحذی [?]
تو خود را ای برادر غیب میدان — که هر آیینه بیند هیچ حیران [?]
بهشتی علی گر هست باشی — ز جام وحدت حق مست باشی
چو گشتی عارف حق علم دانی — پس آنگه این معانی خوش بخوانی
تو خود را گر شناسی علم دین است — حقیقت علم را معنی همین است
اگر صد قرآن در عالم ستانی [?] — بخود رانی [?] تو علم دین نیابی
ترا رهبر بعلم دین رساند — ز نسبت تو تعلیمین [?] رساند
بسوی علم دین ره مینماید — ز علم معرفت آگه نماید
به جوهر ذات گفتم این معانی — تو میباید که این معنی بدانی
سخن باشد میان عارفان در — ولی خر مهره باشد در جهان پر
سخن را معنیش داند سخندان — چو خر مهره بود در پیش نادان

زمین همت مردان دانا / زفیض خدمت پیران آگاه
پس از نور خدا آگاه گشتم / ز خاک پای باب الله گشتم
شناسد عارف و معروف جزوی / زهی دولت اگر یابی بدو پی
چو دانستی بمعنی مرتضی را / شدی عارف ره و رسم هدا را
کرا قدرت بعلم مرتضی هم / که گوید سر لو کشف الغطا هم
بغیر مظهر حق شاه مردان / که او باشد خدا خوان و خدا دان
خدا را هم خدا و هم حقیقت / برون است این بمعنی از سر نعت
بگفتا مصطفی قولم شریعت / بهر فعلی شما امر طریقت
حقیقت بحر فیض مرتضی دان / علی غیر من علی دان ای مسلمان
علی جان من و من جان اویم / علی راز من و من راز اویم
نداند جز علی علم لدنی / که او برتر بود از هر چه بینی
گهی پنهان بود گه آشکارا / بدستش موم گشته سنگ خارا
طریق علم او ما را حقیقت است / در این ره علم او ما را شفیق است
سراسر این کتب اسرار شاه است / بمعنی هر دو عالم را پناه است

مکن در نفو

مکن در نفو جاهل آشکارا / ولی پنهان مکن در نزد دانا
ز دست جانشینان پیمبر / بسی آزار دیدند آل حیدر
مرا عباسیان بسیار خواندند / که تا اسرار دین حق بدانند
بمعصوم دین خود پنهان چو عنقا / بمعصوم همچو جابلقا و جابلسا
اگر اسرار دین را باز گویم / به نزد عارفان اسرار گویم
طریق دین حق پنهان نکوتر / میان عاشقان عرفان نکوتر
تو این اسرار چون خوانی بدانی / طریق دین یزدانی بدانی
مینداز این کتب در نزد نادان / نداند مرد نادان امر یزدان
اگر تو این کتب از دست دادی / بطعن جاهلان اندر فتادی
از این جوهر بدانی رمز اسرار / ببینی در حقیقت روی دلدار
چو دیدی سر او خاموش میباش / ز سر تا پا سراسر گوش میباش
ز بعد این کتب مظهر طلب دار / ازو پیدا شود اسرار آن یار
ازو معلوم گردد علم پنهان / ازو پیدا شود اسرار جانان
ازو گردی معلم در معانی / طریق علم یزدانی بدانی

ازو

بالکام کردی

ازو مقبول خاص و عام گردی — ازو پخته شوی گر خام گردی

ازو بینی مقام قرب حیدر — ازو نوشی شراب حوض کوثر

ازو یابی تو هم ایمان و هم دین — بکام تو شود هم آن و هم این

ترا مظهر شود چشم کتب‌ها — ازو ظاهر شود پنهان و پیدا

زادم تا بیابند ترا وحدت — درو بینی ز راه علم و حکمت

ازو مقصود هر دو کون حاصل — ازو گردی براه شاه مقبل

درو معنی جعفرشاه باشد — درو معنی الا الله باشد

ترا در دین احمد معتقد اوست — ترا رهبر بسوی مرتضی اوست

ترا او در مقام حق رساند — بسوی وحدت مطلق رساند

ترا آگاه گرداند ز اسرار — ولی از جاهلان او را نگه دار

ترا ایمن کند از خیر و از شر — رساند در مقام قرب حیدر

ز دین خویش برخوردار باشی — بمعنی واقف اسرار باشی

ترا بازی به از جوهر نباشد — که در هر کان بدان جوهر نباشد

چو مظهر باقی درو نظر کن — محبان علی را زان خبر کن

درو بین

درو بینی تو جوهرهای بسیار — بهر بیتی او لولوی شهوار

ولی از جوهر دنیا حذر کن — به جوهرخانه دریا نظر کن

که تا بینی که غواصان کیانند — میان دیده بینا عیانند

دران بحرند غواصان طلبکار — کزین دریا برآرند در شهوار

اگر غواص نبود در که آرد — همان باران رحمت برکه بارد

دلیلانند غواصان این بحر — که در بیاورند از بحر یکسر

محمد بود غواص شریعت — علی غواص دریای حقیقت

برادر حیدر راز دریا بسی در

که شد دامان اهل الله ازو پر

تمت الکتاب بعون ملک الوهاب در ۳ ۲۰ شهر جمادی الثانی
در سنه هزار و سیصد و هشت امید است که کاتب را بدعای
خیر یاد کنند مرید استاد فقرا
محمد باقر
یا ...

و بعض معانی [illegible] این کلام من شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی

التصوف [illegible] تصفیه قلب است از کدورات عالم [illegible]

الدنیا عبارتست از [illegible] آنچه بنده را باز دارد [illegible] از بندگی حق [illegible]

المراقبة عبارتست از [illegible] علوم [illegible] الامانة که [illegible]

التوحید عبارتست از اضمحلال رسوم و اندراج علوم [illegible] الباطل [illegible]

از رسم دنیا [illegible] نفس من و روح من و دل من [illegible]

البیت المقدس [illegible] بنفس من [illegible] البیت الحرام دل انسان کامل

البیت [illegible] عبارت [illegible] غیر بنده [illegible] باقتضای عنایت حق تعالی

الجلال احتجاب حقست

از ابصار بجمعیت [illegible] اجتماع

تمام همت اوست در توجه بسوی

حضرت او التفرقه مشغولیت

بخلق الجمع شهود حقست در تعینات الجمع الجمع عبارت

از مرتبه آن کاملست الهوا میل نفس است بمقتضای طبع

از مرتبه

علوی بجانب سفلی الوارد از آنچه نازل شود بر دل عارف

از معانی از عالم غیب هر طریقی که باشد الهیولی اسم چیزی است

که صورت در او پیدا شود و هر باطنه را که در صورت ظاهر شود

هیولی خوانند الوهم وحدت حق است الواسطه میان

ظاهر اشیاء و باطن اشیا الوقت توجه است بآنی که

در آن است که قطع نظر از ماضی و مستقبل کرده الولایت

قیام عبد است بحق در حالت فنا از خود الولی آن است

که فانی شده باشد تا باقی باشد الحال عطیه است که فرود آید

بر دل بموهبت حق تعالی از غیر عمل بنده چون قبض یا بسط یا ذوق

الحجاب انطباع صورت کونیه است بر دل که مانع

حقایقست الحقیقة الحقایق ذات احدیت است و جامع

جمیع عبارت از احدیت علم بجمیع حقایق اشیا و احکام

و هو الاسم الاعظم [illegible] الحق تعالی

اول [illegible] الاسماء الحسنی [illegible]

حقیقت بین جمیع حقایق [illegible] بعض

الکتاب المبین عبارت از لوح محفوظ است یعنی علم زمان کمال

اللاهوت عبارت از حیاتیست که ساری باشد در اشیا

الناسوت عبارت از محل آن لب عقل است که منور بود بنور

قدسی و صاف باشد از قصور او هام تجلیات اللب اللب

ماده نور الهی قدس است المحقق آنست که مشاهده حق

کند بکنه در هر متعین زیرا که حق اگر چه مشهور است در تعین

باسمی یا بصفتی منحصر و مقید نیست لاجرم مطلق و مقید و مقید

و مطلق النبوت اخبارات از حقایق الهی یعنی از معرفه

ذات و اسم و صفات و احکام او النفس عبارت

از بخار لطیف است الحواس عبارت از جوهر شریفست

السفر عبارت از توجه است بحضرت الوهیت الاسفار

چهار است اول سیر الی الله از منازل نفس و وصول

باقی مهمل

بائن تبیین دوم الافق المبین عبارت از نهایت مقام

دل است الداک عبارت از مبدء تجلیات اسماء

و صفاتست دوم السیر فی الله و سیر فی الله عبارت

از متصف بصفات حق بودنست و متصف بصفات

حق بودن عبارت از تحقق باسما و صفات حق یافتن

سیم السیر قلبیست معین و جمع و حضرت احدیه و

این مقام قاب قوسین است چون دوئی مرتفع

شود و مغایرت مندفع نهایت ولایت بود

چهارم سیر بالله عن الله از برای ناقصان و این

مقام عبارت از بقاء بعد از فناست السواد الوجه فی

الدارین که عبارت از فنای تام است اشاره بانمقام است

ماند باو صاحب اینمقام از اول در حق بکلیه بحیثی که و فنای تام فانی گشته

نه در ظاهر و نه در باطن و در جمع مقدم اصل از آنجاست که گفته اند
اذا تم الفقر فهو الله چه عالم صفات و اسما عالم امر و ملکوت
و عالم غیب و عالم روحانیانند که جبروت موجود شده بامر
حق بیواسطه مادّه عالم خلق و عالم ملک و عالم شهادت
اجسامند عارف آنست که الله تعالی او را بینا گردانیده باشد
بذات خود و افعال خود و معرفت او از دیده بود چنانکه گفته اند
که عارف از دیده گوید و عاقل از شنیده و صاحب زمان و
و صاحب وقت و صاحب حال هر سه یک معنی دارد یعنی
محقق بود به جمعیت و برزخیت و مطلع بر حقایق اشیا
که خارج بود از تصرفات ماضیه و مستقبل الضیا عبارت
و کلهم این جواهر نورانی را و متوسطات میان نفس و روح از جواهر نورانیت مجردات نفس ناطقه گویند

رؤیه اهل نسخه

الشهود عبارت از رؤیت حق است بی حجاب المجمل فی
المفصل رؤیه ذات احدیت است در کثرت المفصل رؤیه
فی المجمل رؤیه در کثرت است در ذات احدیت بی ملاحظه
شهود التجلی عبارت است از آنچه ظاهر شود بر قلوب
از انوار غیوب الحسن جمعیت کمالات را گویند در یک ذات
الجمال عبارت از ظاهر کردن بزرگی معشوق است
الجلال عبارت از معشوق است الجانان عبارت است از
قیومیت است که همه موجودات قایم باو باشند
الالف عبارت از هویت غیب حقیقت که هیچ
کس را بدان راه و وقوف نباشد الروی ظاهر
هویه را گویند که وجه همه کس را بوجه او علم حاصل است
الملکوتی عبارت از اوراق تعین الجبروت الکثیف طریق ظهر را گویند

مفصلات مشکلات را گویند الخمر زلف لذت را المغیب عشق
العیش دوام حضور است و سیر در حق الشراب عبارت
از غلبات عشق است با وجود اعمال که مستوجب ملامت بود
این اهل کمال را باشد الشراب خانه عبارت است
از عالم ملک و ملکوت المیخانه عبارت از غلبات
عشق است و غلبات را میخانه گویند المیکده از مقام
مناجات عبارت است و طریق محبت الخمخانه
عبارت از محیط تجلیات عالم غیب است الباده
عبارت از عشق اساس است الساقی تجلی را گویند که
موجب سکر باشد القدح عبارت از وقت است
الجرعه عبارت از اسرار مقامات است و بعضی گفته اند که جمع [illegible]

از واحدیت که در سلوک از سالک پوشیده باشد
المستی عبارت از فرو گرفتن عشق است به جمیع صفات
الخرابات عبارت از بشریت است الهشیاری
عبارت از باز آمدن است از غلبهٔ عشق المخموری
رجعت را گویند از مقام وصول بطریقهٔ انقطاع نه
عبارت از قطع نظر از اعمال و رسوم خلایق الشمع
نور الله را گویند که در قندیل دل سالک افروخته باشد
الشاهد تجلی حق را گویند البامداد عبارت از بدایت
احوال است الشبانگاه عبارت از نهایت احوال
مقام است الکفر عبارت از تاریکی مقام است
الکافر صاحب مقام تفرقه را گویند الترسا عبارت
عبارت از ... معوق است از [illegible] الزنار عبارت از تجلی جمالی است

الحبل المتین عبارت از توحید ذات است. الایمان عبارت
از دریافتن حقیقت الاسلام عبارت از انقیاد نفس است
باحکام الهی الدین عبارت از اعتقادات که از مقام تفرقه
سر کرده باشد النماز عبارت از توجه دل است به
حضرت حق تبارک و تعالی الزکواة عبارت از ترک
و اثبات است در راه حق جل جلاله الکعبه عبارت
از مقام وصلت است الانقطاع حج در سلوک سالک است
الخود به جهت طاعت عبارت از معرفة الله است الخرقه
عبارت از سیاحت و سلامت روی عبادت مرات
تجلی الهیت الخال سیاه عبارت از عالم غیب است
الخط سبز عبارت از عالم برزخ را گویند یعنی حجاب [illegible]
عبارت از کلام [illegible]

[illegible] ترک الدهان عبارت از صفت متکلم است سخن اشارت
و اشارت انتباه الهیرا گویند الچاه زنخ عبارت از مشکلات
اسرار مشاهده است الدقیقه اعتصام خلایق را گویند
المیان عبارت از محو سالک است وقتیکه دیگر حجاب
نمانده باشد الموی میان عبارت از نظر سالک است به
شرطیکه رفع حجاب کند از محو و از غیر الدست عبارت
از صفت قدرت است الساعد عبارت از ضعف
قدرت است الانگشت عبارت از صفت احاطه است
النادر عبارت از ثبت حق است المثال عبارت
از مقام وحدت است الکتاب عبارت از دریافتن
اسرار کلام الهیت الگوش عبارت از استعداد
قبول کشف است بطریقیکه قبول کند علمی را
وصول و معنو را [illegible]
عبارت از [illegible] وحدت

پاکبازی عبادت از توجه خالص است که نه در اعمال ثواب

جوید و نه در مرتبه بلکه خدا را جوید پس نیست فرد دوست

هیچ نیست مرد را بجوی و بس تا آن تار دوست باز

نماند بهیچ حال باحسان و کرم دلها بدست آر ازین

بهتر نباشد در جهان کار تم کلام الشیخ المعارف

نجم الدین الکبری بیادگار جناب مستطاب

لازال ای سالک مسالک حقیقه الذهبیه مرقوم گردید آنانکه ز حال

خفتگان یاد کنند ما را بدعای خیر هم شاد کنند العبد

المذنب محمد آقا ... چهارم

شهر شوال المکرم شرف اتمام پذیرفت

۱۳ ۸

حق گر حق شد تو حیله ا شفه

می

صرت علی تقی

تفت فی سنه ات

فص صد عا علی س س